



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>

WWW.CAFFETAKROMAN.COM (تریج فرهنگ کتابخوانی)



میشا به قلم: vafa.79



داشتم به سمت اتاقم می رفتم که نگاهم روی مامان مات موند.

روی صندلی نشسته بود و نگاهش خیره به عکس نگین بود.

آهی کشیدم و راهم رو به سمتش کج کردم.

دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم:باز که خیره شدی به عکس نگین.

_دلم براش تنگ میشه...مادرم!

رفتم و رو به روش ایستادم.

صورتش رو با دست هام قاب گرفتم و گفتم:یعنی من و مروارید نتونسیم جای خالیش و پر کنیم؟

لبخندی روی لبهاش نشست و گفت:معلومه که تونستین...ولی بازم نمی شه که دلم براش تنگ نشه.

صورتشو بوسیدم و گفتم:قربونت برم من.برم به درسام برسم،بعدش میام یه شام خوشمزه واست درست می کنم.

خندید و گفت:باشه بلا خانوم.

به سمت اتاقم راه افتادم که صدای مروارید اومد.

_من اومدم.

سر جام ایستادم.

کیفش رو روی صندلی میز تلفن پرت کرد و گفت:خیلے آسون بود!

مامان از روی صندلیش بلند شد و گفت:علیک سلام.

منم به تبعیت از مامان گفتم:سلامت کو؟

در حالی که لب هاش به خنده باز شده بود دست هاش رو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:سلام سلام.

مامان به سمت آشپزخونه راه افتاد و گفت:آها،حالا شد.

در اتاقمو باز کردم و رفتم تو.

اتاقم و دوست داشتم.دیوار هاش با کاغذ دیواری های بنفش پوشونده شده بود.سقف اتاقم مشکی بود،دقیقا مثل آسمون شب!

کتابخونه ی کوچولوی مشکی_بنفشم کنج دیوار بود.

تخت گردی وسط اتاق بود و کتاب هام روش بود.

خودم رو روی تخت پرت کردم و سعی کردم همه ی حواسم رو به درسم بدم.

_میشا؟میشا؟

از روی تختم بلند شدم و دمپایی رو فرشی های بنفش رنگم رو پوشیدم.

به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم.

ای جونم ببین کی اومده.

ذوق زده به سمتش پریدم و بغلش کردم.

بی معرفت دانشجو شدی ما رو یادت رفت؟

خندید و گفت: درسا سنگینه خب.

مامان از اتاقشون اومد بیرون و گفت: خوبی هستی؟

هستی سرش رو تکون داد و گفت: این میشا رو که دیدم حالم خیلی خوب شد.

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم: کمتر زبون بریز.

روی تخت نشسته بودیم که در اتاق باز شد و مروارید پرید تو.

سینی شربت رو روی میز گذاشت و گفت: من چی پس؟

به لپ تاپم که روی میز بود اشاره کردم و گفتم: اونو بده... برو اسپیکراتم بیار. اسپیکرای من خراب شده.

لپ تاپم رو به سمتم گرفت و از اتاق رفت بیرون.

مروارید که برگشت اسپیکرارو به لپ تاب زدم و یه آهنگ از سلنا گذاشتم.

هستی دستی توی موهاش کشید و گفت: می خوام شوهر کنم.

مرورید جیغی کشید و گفت: جدی؟

هستی یکی زد پس کلتشو گفت: انقدر دوست داری مزدوج بشم؟؟ مگه جای تو رو تنگ کردم.

هستی دستش رو پشت گردنش گذاشت و گفت: وحشی.

رو به هستی گفتم: هنوز یه ترم از دانشگاهت نگذشته... به این زودی؟

برام پشت چشم نازک کرد و گفت: معلومه... من که مثل شما نیستم.

مرورید اداشو در آورد و گفت: حالا این بدبختی که قراره تو رو تحمل کنه کی هست؟

هستی یه نگاه به من و یه نگاه به مرورید کرد.

واقعا فکر کردین می خوام شوهر کنم؟

دوباره نگاهش رو روی صورت هامون حرکت داد و گفت: نه، نه، نه، نه!

مرورید بازم اداشو در آورد که اینبار هستی لگدی به شکمش زد که باعث شد از تخت پرت شه پایین.

آی... آی... آی مامان بیا که دختر خواهرت فلجم کرد.

خندیدم و گفتم: یه دقیقه هیس شو بذار ببینم چه خبره.

رو به هستی گفتم: خو حالا اینی که قراره باهاش رفیق شی کی هست؟؟

خندید و گفت: اسمش امیر. وای خیلی خوشگله.

مروارید که دوباره اومده بود روی تخت، دستش رو بالا برد و یه پسگردنی به هستی زد.

_ تو آدم نمیشی.

هستی چپ چپ به مروارید نگاه کرد و گفت: گردنم خورد شد. بی رحم.

قهقهه ای زد و گفتم: دو دقیقه مثل آدم بشین.

ساعت ده شب بود که بابا و عمو هیراد و خاله اومدن خونه.

با کمک دختری یه هویج پلوی خوش مزه درست کرده بودم.

میز رو چیدیم.

کنار هستی نشستیم.

_ شهروز چه می کنی با خواستگارا؟

من و مروارید در جا و همزمان سرمون رو بالا آوردیم.

عمو خندید و گفت: مامانم می گفت غذای دختر که خوشمزه بشه، وقته شوهر دادنش رسیده.

بابا نگاهی به من و مروارید کرد و گفت: تا آخرش ور دل من و مرسا می مونن... شوهرشون نمیدم.

مامان نگاهی به بابا انداخت و گفت: چیکار داری به بچه هام؟ اصلا جفتشونو با هم شوهر می دم.

خاله با خنده گفت: خب حالا...اون نمک و بدین که غذاش خیلی بی نمکه.

چپ چپ به هستی نگاه کردم و گفتم: خاله تقصیر هستیه...نداشت نمک بریزم.

هستی ایشی گفت که عمو گفت: تو درست بشو نیستی دختر.

خیلی از کلمه ی ایش بدش میومد.

شب هستی و نگهش داشتیم.

میز عسلی ای رو از سالن پذیرایی به اتاق برده بودیم و جلوی تختم گذاشته بودیم.

لب تاب رو روش قرار دادم و رفتم توی پوشه ی فیلما.

یه فیلم ترسناک که تازه دانلود کرده بودم گذاشتیم.

سه تایی به صورت دمر روی تخت خوابیدیم و به صفحه ی لب تاب زدیم.

مروارید جیغی کشید که فیلم و استاپ کردم و گفتم: تو برو بخواب...فردا امتحان داری...این اذیتت می کنه.

باشه ای گفت و در حالی که چشم هاش رو میمالید از اتاق خارج شد.

فیلم و پلی کردم.

طبق معمول جفتمون پای فیلم خوابمون برده بود.

لای چشمم و باز کردم.

اولین چیزی که به چشمم خورد هستی بود.

دستم تو موهام کشیدم و خمیازه کشیدم.

هستی تکونی خورد و چشم هاش باز شدن.

روی تخت نشستم و گفتم:عجب فیلمی بودد!!!!.

خندید و گفت:واسه همینم از ترس داشتی دست بیچاره ی من و می کندی؟

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:اوهوم.

مانتوی مروارید و از اتاقش کش رفتم.

مانتورو به سمت هستی پرت کردم و گفتم:من مانتو خودمو میپوشم، تو ام مال این آبا جی و بیوش.

خندید و گفت:اگه بفهمه، جفتمون و دار می زنه.

دوتا مانتوی لی که کمر بندای قهوه ای رنگ داشتن.

یکی بلند و یکی کوتاه.

روز تولد مردارید این دوتا رو گرفته بودم.

مانتوی من بلند بود و مال اون کوتاه.

مانتوم و پوشیم و مشغول بستن دکمه هاش شدم.

مقنعمو توی مانتو فرو کردم و کولم و برداشتم.

به هستی نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت: منم از اینا می خوام. خیلی جیگره.

خندیدم و گفتم: ای به چشم.

سوئیچ ماشینم و برداشتم و با هستی از خونه زدیم بیرون.

صدای ضبط و زیاد کردم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم.

_دوش دارم. خیلی مهربونه.

لبخندی زدم و گفتم: ترم یکیه؟

ابروهاشو بالا داد و گفت: مثل خودته. ترم پنجه.

_اسمش چیه حالا؟

دستی به مقنعه اش کشید و زمزمه کرد: امیر...

ماشین رو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم.

کوله ی مشکیم و که خیلی شل و ول بود روی دوشم انداختم و با هستی راه افتادیم.

با دیدن بچه ها رو به هستی گفتم: من برم پیش بچه ها.

دستم و کشید و گفت: بیا امیر و بین بعد.

تک خنده ی کردم و دنبالش راه افتادم.

بین یه جمع پنج نفره، پسری رو نشونم داد که قدش از بقیه یه هوا بلند تر بود.

پسره با دیدن هستی به سمتمون اومد.

هستی سلام کرد.

امیر هم یا لبخند جوابش و داد و به من نگاه کرد.

هستی دستش و به سمتم گرفت و گفت: دختر خالم، میشا.

امیر از بالا تا پایینم و نگاه کرد و گفت: خوشبختم...!

(دوهفته بعد)

چشم هام و مالیدم و گفتم: یعنی چی هستی؟ مگه نگفتی ازش خوشت میاد؟!

پوفی کشید و گفت: حالا من یه شکری خوردم، بیخیال بابا. مروارید کجاست؟

به پهلو خوابیدم و گفتم: رفته کلاس. پاشو بیا اینجا.

_بذار ببینم ماشین و می ده بهم، آخه پیاده سخته...

اومدم بگم باشه که در اتاق باز شد و بابا اومد تو.

فوری روی تخت نشستم و گوشی رو از روی پاتختی برداشتم.

قهقهه زد و گفت: حتی تلفن حرف زدنتم مثل اون مامانته.

لبخندی زدم و توی گوشی گفتم: منتظرتم. فعلا.

صدای بای بای گفتن هستی که اومد قطع کردم.

بابا کنارم نشست و گفت: زیادی شبیه مرسا شدی.

چشمکی زدم و گفتم: به جاش مروارید شبیه توعه.

لپم و کشید و گفت: آره دیگه اون باباعیه.

در حالی که از روی تخت بلند می شدم گفتم: حالا چی شده الان اومدی خونه؟

دستش و توی موهای فرو کرد که دلم برایش ضعف رفت و رفتم بغلش نشستم.

خندید و گفت: بزرگ شدیا.

صورتش و بوسیدم و گفتم: کی گفته؟

از رو پاهاش بلندم کرد و گفت: من!

عاشق سر حال بودنش بودم. پنجاه سالش بود ولی اصلا بهش نمی خورد.

زیادی عاشق مامان و بابام بودم و البته بیشتر مامانم.

بابا از روی تخت بلند شد و گفت: پاشو بیا مامانت کارت داره... من و بین اومدم دو ساعته دارم با این حرف می زنم.

بعدم از اتاق زد بیرون.

به قول مروارید، رابطه ی من و بابا، بیشتر یه رابطه ی خواهر برادری بود تا پدر دختری.

از اتاق خارج شدم و با صدای بلندی گفتم: آهای مامان؟ کجایه؟؟

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: جیغ جیغ نکن بیا برات شیرینی پختم.

ذوق زده پریدم روی این و از روی این پریدم تو آشپزخونه.

مامان با چشم های گرد شده گفت: این کجاش شبیه منه؟! این زلزله!

خندیدم و ظرف شیرینی رو از روی کابینت برداشتم.

بابا به سمت در رفت و گفت: چیزی نمی خواین؟

مامان فوری گفت: ماست یادت نره. دنبال مرواریدم نرو. دوست داره پیاده بر گرده.

بابا سرشو تکون داد و از خونه زد بیرون.

ایش! منم که شلغمم!

به سمت اتاق رفتم و گفتم: فکر کنم هستی بیاد اینجا.

باشه ای گفت.

یه آهنگ از سلنا گذاشتم و مشغول بابلیس کشیدن موهام شدم.

صدای اس گوشیم بلند شد.

بابلیس و روی پایه اش گذاشتم و به سمت تخت رفتم.

هستی بود، نوشته بود تا نیم ساعت دیگه پیشمه.

گوشی و روی تخت گذاشتم و دوباره به سمت آینه رفتم.

موهام و که فر کردم، مشغول آرایش کردن شدم.

رژم رو روی لب هام کشیدم و از پشت میز بلند شدم.

در اتاق با صدای بدی باز شد و هستی پرید توی اتاق.

چپ چپ نگاهش کردم.

خندیدو گفت: چطوری بداخلاق؟

در حالی که دستم و تو موهام می کشیدم: الان مثلا تو خوش اخلاقی؟؟

با لبخند دندان نمایی گفت: شک داری؟؟

پررویی نثارش کردم.

صدای آهنگ و کم کردم و گفتم: هوم؟

یکم نگاهم کرد و گفت: امیر...

زبونش رو روی لب پایینش کشید و گفت: می خواد باهات حرف بزنه... ازت خوشش اومده...!

با چشم های گرد شده نگاهش می کردم...

دست هاش و توهم قلاب کرد و گفت: شماره اتو بهش بدم؟؟

با شک گفتم: مگه قرار نبود تو و اون...

نذاشت ادامه بدم و گفت: اون و ول کن.. شماره اتو بدم یا نه؟؟

دروغ چرا؟! بدم نمی اومد. اصلا مکه کسیم بود که از امیر بدش بیاد؟ نصف دخترای دانشکده

عاشقش بودن. هستی که دید من چیزی نمی گم گفت: می گم بهت زنگ بزنه...

بعد امتحان مزخرف و خسته کننده ای که داشتم، به سمت خونه به راه افتادم.

هیچ چیز جز خونوادم نمی تونست خستگی هام و از تنم خارج کنه!

وارد خونه شدم و کوله ام رو دم در گذاشتم. مروارید که روی مبل ولو شده بود گفت: مزده بده.

خندیدم و گفتم: علیک سلام. چه خبره؟

در حالی آستین های مانتوم رو بالا می دادم و مقنعه ام رو در میووردم، به سمت دستشوویی رفتم.

مرورید هم دنبالم اومد و جلوی در دستشویی ایستاد.

_تا مزده ندی، عمرا.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: یه بسته شکلات تو کوله ام هست، برو بردار. حالا بگو ببینم چی شده.

خندید و گفت: خواستگار داری... اونم از اونور آب.

چند لحظه با هنگ نگاهش کردم و وقتی فهمیدم چه خبره گفتم: کیه؟؟

شیر آب و بستم و از دستشویی اومدم بیرون.

درحالی که لیوان شربتی رو سمتم گرفته بود گفت: پسر همسایه بالایمون.

قهقهه زدم و گفتم: اه اه. آقا اسدی؟؟

با نیش باز سرش و تگون داد.

شربتم رو یه ضرب بالا رفتم و گفتم: من دلم گیره.

بعدم یه چشمک زدم و به سمت اتاقم رفتم.

صدای جیغ جیغای مرورید رو می شنیدم و با شیطنت می خندیدم.

لباس هام رو عوض کردم و موهام و بالای سرم بستم.

از اتاق اومدم بیرون و با خنده گفتم: کم جیغ جیغ کن. ماما کجاست؟

درحالی که توی کوله ام و نگاه می کرد گفت:رفته پیش خاله.پس این شکلاتات کو؟؟

به سمتش رفتم و کوله ام و از دستش کشیدم.

بسته ی شکلات رو از تو زیپ جلو در اوردم و بهش دادم.

روی مبل ولو شدم.

کنارم نشیت و گفت:حالا دلت کجا گیره؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:دیوونه ای؟؟من و دل دادن؟؟

خندید و گفت:بله.بله.قانع شدم.

صدای زنگ گوشیم توی خونه پیچید.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

گوشیم و از روی میز برداشتم.شماره ی ناشناس بود.

شونه بالا انداختم و تماس رو وصل کردم.

_سلام.

به سمت تختم رفتم و روش ولو شدم.

آروم گفتم:سلام.

گوشی و از گوشم جدا کردم و روی اسپیکر گذاشتم.

_خوبی؟

بیشرف عجب صدایم داره ها.

به سمت گوشی که روی پاتختی گذاشته بودم برگشتم و گفتم:مرسی ببخشید...شما؟!!

_فکر می کردم هستی باهات حرف زده!

هستی؟! هستی چی رو باید بهم می گفت.

آها!! یافتتم! دستم و جلوی دهنم گذاشتم تا صدام در نیاد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:نه! شما؟

_امیرم!!

وای، وای خوددشه...هورا...هورا!!

حالا هر کی ندونه فکر می کنه من پسر ندیدم...!!

روی تخت نشستم و گفتم:خب نمیشناسم.

آره ارواح عمم!

صداش مهربون شد و گفت:به زودی می شناسی جیگر خانوم.

چند لحظه سکوت کردم که گفت: خیلی وقت بود دنبال شماره ات بودم.

زمزمه وار گفتم: هنوز درست خودتو معرفی نکردیا!!

خندید و گفت: میشناسی منو... هستی بهت گفته! خودتو نزن به اون راه!

دستم و جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم.

_چیشد؟

دستم و از جلوی دهنم برداشتم و گفتم: هیچی.

_پس شناختی؟؟

اوهومی گفتم.

_کی می تونم ببینمت؟؟؟

روی تخت بالا و پایین پریدم. نمی دونستم چرا انقدر ذوق دارم.

زمزمه کردم: چرا؟

تو صداس خنده موج می زد: چرا چی؟؟

با حرص گفتم: چرا می خوای من و ببینی؟؟

_بیشتر آشنا شم باهات...

تو آینه به صورت سرخ شده ام نگاه کردم و گفتم:فرقی نمی کنه کی باشه.

__پس ساعت شیش،توی کافی شاپ(...منتظرتم.

با صدای تقریبا بلندی گفتم:امروز؟

خندید و گفت:آره دیگه.نمی تونی؟؟

زمزمه کردم.می تونم.

__پس منتظرم.فعلا...

فعلا آرومی گفتم و گوشی و قطع کردم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:خاک تو سر بی جنبت کنن.اخه اون گوریلیم ذوق کردن داره؟؟!!

دستی به شالم کشیدم و گفتم:خوبم؟؟

مروارید با خنده گفت:آره بابا...همه جوره خوبی.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:به مامان چیزی نگو فعلا.

سرش رو به معنی باشه تکون داد.

در خونه رو باز کردم و از خونه خارج شدم.

نیم ساعت بعد همون جایی بودم که باهاش قرار داشتم.

با دیدنش نفس توی سینم حبس شد.

خدای من؟؟!! مگه میشه یکی انقدر جذاب باشه؟!!

به سمت میزی که پشتش نشسته بود رفتم و آروم رو به روش نشستم.

نگاه نافذش رو به چشم هام دوخت و زمزمه وار گفت: زیبا تر از اونیه که فکر می کردم...!

دست هام سرد شده بودن و استرس باعث می شد نتونم راحت باشم.

در حالی که هنوز هم به چشم هام زل زده بود گفت: چیه می خوری؟

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای آرومی گفتم: قهوه...

سرش رو سمت فردی که اومده بود سفارش بگیره چرخوند و زمزمه کرد: دوتا قهوه ی تلخ!

تعجب کردم.

اون از کجا می دونست که من تلخ می خورم؟

خواستم سوالم و بپرسم که گفت: حساب قهوه تلخایی که تو کافی شاپ لاله می خوری از دستم در رفته!

کافی شاپ لاله؟!!

ذهنم رو طبقه بندی کردم تا بفهمم اینجا که می گه کجاست... آهان یادم اومد.

—همونی که نزدیک دانشگاست؟

سرش رو به معنی آره تکون داد.

—ولی هیچ وقت اونجا ندیدمت!

دست های بزرگ و مردونش رو روی میز گذاشت و گفت:چون من توی دفتر مدیریتش می شینم!
دفتر؟مدیریت؟چرا همه چیز این بشر مرموزه؟!

با ابرو های بالا رفته نگاهش می کردم که گفت:چیه؟انتظارشو نداشتی؟
چیزی نگفتم.

دست هام رو دور فنجونم گذاشتم و به بخارش خیره شدم.

—می دونی وقتی اینجوری می کنی چه قدر جذاب می شی؟!

نفس توی سینم حبس شد.خدایا؟!چرا اینجوری شدم؟مگه من کم پسر دیدم؟مگه کم ازم تعریف
شده؟؟!!

ای خدا،چرا اینجوری شدم؟!

نگاهم رو از چشم هاش دزدیدم.

—کم حرفی...!

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:تقریبا.

لبخند کجی زد و گفت: یه مدت بگذره زبونت و باز می کنم.

فنجون های خالی قهوه روی میز بود و جفتمون توی افکار مختلف غرق بودیم.

_موافقی یکم قدم بزنیم؟

سرم رو تکون دادم.

دستم رو توی دستش گرفت و این من بودم که مسخ شده کنارش حرکت می کردم.

زمزمه کردم: امیدوارم یه بازی مسخره نباشه.

دستم رو فشار داد و گفت: زمان بهت ثابت می کنه که نه بازیه و نه مسخره.

زیر لب چیزی مثل امیدوارم گفتم.

_میشا؟

وااای؟ چرا همه چیز این آدم برام جذابه؟ چرا وقتی صدام کرد دلم هری ریخت؟ وای من چم شده؟

_هوم؟

با صدای آرومی گفت: قبلا با کسی بودی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: سه نفر...

دستم رو فشار داد و گفت: امیدوارم باهاشون در ارتباط نباشی. چون در غیر اون صورت من می دونم

و...

با شنیدن صدای زنی که اسمم رو صدا می زد حرفش رو نصفه گذاشت.
به سمت عقب برگشتم.

یه زن با چشم هایی تقریبا هم رنگ چشم های خودم که اشک توشون حلقه زده بود، نگاهم می کرد.
اومدم چیزی بگم که به سمتم اومد و بغلم کرد.

با تعجب خودم و ازش جدا کردم و گفتم: نمی شناسمتون...!!

اشک هاش رو پاک کرد و گفت: به زودی می فهمی.

بعد هم با سرعت ازم دور شد.

با چشم هایی که از فرط تعجب به اندازه ی نلبعکی شده بودن، راهی که رفته بود و نگاه می کردم.
با برخورد دستی به کمرم؛ به خودم اومدم.

به سمت امیر برگشتم و نگاهش کردم.

با همون لبخند کجش گفت: صبحا خودم می برمت دانشگاه، خودمم برت می گردونم.

با حرص گفتم: من هنوز پیشنهادتو قبول نکردم!

اخمی کرد و گفت: می خوام بگی قبول نمی کنی؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان میشا

در حالی که هنوز هم فکرم پیش زنی بود که چند ثانیه ی پیش دیده بودمش، گفتم:ها؟قبول؟!ووم...آخه...

قهقهه ای سر داد و لپم و کشید.

_قبول می کنی!

گاهی نمی فهمی چی شده و توی شرایطی قرار می گیری که هم ازش راضی ای و هم ناراضی...
گاهی سرکوب می کنی احساس نارضایتت رو و به احساس رضایتت اجازه ی پیشروی می دی و اونقدر این حسست به سمت جلو می ره که وقتی می فهمی اشتباه کردی برای برگشتنت دیر شده...!

گاهی فکر می کنم من به احساس رضایتت اجازه ی پیشروی دادم که حالا...

رو به مروارید که با لبخند نگام می کرد گفتم:چیه؟!

همونجور که لبخند می زد گفت:هیچی!

شالم رو مرتب کردم و گفتم:خوبم؟

سرش و تگون داد.کیف دستیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت:خوش بگذره.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:مرسی.زود میام.

از خونه خارج شدم و مشغول پوشیدن کفش هام شدم.با آسانسور پایین رفتم و سوار ماشینم شدم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان میشا

جلوی در خونه ی هستی اینا ایستادم و شماره اش رو گرفتم.رد تماس داد و این بهم فهموند که داره میاد پایین.

برای مهمونی،دل توی دلم نبود...

هستی سوار شد و گفت:می ترسم میشا...

پوفی کشیدم و گفتم:خودم به اندازه ی کافی استرس دارم.تو بیشترش نکن...!

باشه ای گفت و ماشین و روشن کردم.

میشا؟!

به سمتش برگشتم و گفتم:می خوای نریم؟

آروم گفت:نگرانم...!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و یه گوشه ایستادم.

شماره ی امیر و گرفتم.بعد از چند تا بوق جواب داد.

کجایی؟

میشه نیام؟

صداش مهربون شد و گفت:چرا عزیزم؟

دستم و توی موهام که از زیر شال بیرون زده بودند کردم و گفتم:درسته که هفت ماه گذشته...ولی...!

_دختر خوب!! مگه من پارتی گرفتم؟! اقرار شده تو و هستی بیان تا با یه سری بچه ها یه دور همی بگیریم. همین...!

به هستی نگاه کردم و گفتم: باشه...!

گوشی و قطع کردم و گفتم: نگران نباش. به امیر اعتماد دارم.

لبخندی زد و گفت: باشه.

بالاخره به ویلای امیر رسیدیم. کیف دستیم رو برداشتم و با هستی به سمت در ورودی رفتیم.

امیر همراه با یکی از دوستاش به استقبالمون اومد.

امیر با لبخند جلو اومد و گفت: خوش اومدین.

با هستی به سمت اتاقی رفتیم تا لباس هامون رو عوض کنیم.

مانتو هامون رو روی تخت گذاشتیم و به سمت آینه رفتیم.

رژم رو تمدید کردم و گفتم: بریم؟

نگاهی بهم کرد و گفت: آره.

امیر کنارم ایستاد و گفت: از چی ترسیده بودی؟!

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم: خب اولین باره که...

دستش و روی لبم گذاشت و گفت: هیس. ادامه نده. بریم پیش بقیه.
با هستی گوشه ای نشستیم و به اطراف خیره شدیم.

امیر رو به روم ایستاد و گفت: پاشو...

با تعجب گفتم: چی شده؟!

دستم و کشید و گفت: می خوام معرفت کنم.

آروم گفتم: به کی؟

دستم و فشار داد و زمزمه وار گفت: مامانم!...

ترس برم داشت. مامانش؟! آگه سخت پسند باشه؟! آگه...

_میشا؟

_می ترسم!...

اخمی کرد و گفت: مگه دیو دوسره؟! این مهمونی و فقط واسه همین گرفتم. بیا...

نیم نگاهی به هستی انداختم که با لبخند سرش و تکون داد.

ته دلم کمی گرم شد و همراه امیر راه افتادم.

نگاه ها روی ماها بود و این هم خوب بود و هم بد...

_واجب بود لباس به این کوتاهی بپوشی؟؟

نگاهی به پاهام که برهنه بودن کردم و چیزی نگفتم.

به سمت پله ها رفتیم.

امیر؟!

به سمت عقب برگشتیم.

همون دوستش بود که جلوی در دیدیم.

امیر با اخم گفت:چند دقیقه وایستا الان میام.

بعد هم دست من و کشید.

امیر؟

جلوی در اتاق ایستاده بودیم.

دستش رو روی دستگیره گذاشت و گفت:اون از دیدنت خوشحال می شه.نگران نباش.

در و باز کرد و با هم وارد اتاق شدیم.

زنی میانسال،با اخم هایی در هم،روی تخت دو نفره ی سفید رنگی نشسته بود.

آروم و سر به زیر گفتم:سلام...!

امیر دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:مامان،اینم همونی که گفته بودم...!میشا...

تنها چیزی که توی قیافه ی مادرش نظرم رو جلب کرد، چشم های آبی رنگش بود...!

_خوش اومدی دختر...!

نیم نگاهی به امیر انداخت و گفت: تنهامون بذار.

با درموندگی به امیر نگاه کردم.

آروم گفتم: پایین منتظرتم.

بعد از این که امیر از اتاق رفت بیرون، مامانش گفت: فکر می کنی دوست داره؟!

با سوالی که پرسید، نفسم گرفت.

خدای من...!!

چرا این سوال و پرسیده؟

نکنه امیر دوسم نداره؟

نکنه...!

مامانش موشکافانه نگاهم می کرد و منتظر بود تا دهنم رو باز کنم و چیزی بگم.

با شک و تردیدی که حتی از لحنم معلوم بود گفتم: دوسم داره...!

لب هاش به سمت بالا کج شدن و گفتم: مطمئنی؟!

کف دست هام از عرق خیس شده بودن.

— جوابی نداری؟!

نگاهم رو از چشم هاش دزدیدم و گفتم: دوسم داره...!

از روی تخت بلند شد و با لحن بدی گفت: به وقتش می فهمی دوست داره یا نه...!

با بسته شدن در اتاق، به خودم اومدم.

(به وقتش می فهمی دوست داره یا نه...!!)

با وحشت توی آینه به خودم نگاه کردم.

— یعنی ممکنه دوسم نداشته باشه؟...

وای خدا دارم دیوونه می شم...

بغضم رو پس زدم و در اتاق و باز کردم.

آروم آروم از پله ها پایین رفتم.

هستی گوشه ای نشسته بود و به حرف های امیر گوش می کرد.

کلافه از این همه تنش، به سمت امیر راه افتادم.

هستی با دیدنم آروم گفت: خوبی؟!

سرم رو تکون دادم.

امیر نگاهی بهم کرد و گفت: امیدوارم مغزت رو شست و شو نداده باشه...!

اخمی کردم و گفتم: امیدوار نباش. هستی بلند شو بریم.

هستی با تعجب نگاهم کرد و گفت: الان؟

با اخم های در هم گفتم: من می خوام برگردم خونه. میای یا نه؟!

فوری از جاش بلند شد و دنبالم راه افتاد.

به صدا کردن های امیر توجهی نکردم و به سمت اتاقی که مانتو هامون رو گذاشته بود رفتم.

هستی مدام سوال می پرسید و کلافه ام کرده.

مانتوم و پوشیدم و با صدای بلندی گفتم: هیچی نگووووو....

شالم و روی سرم گذاشتم و با حرص از اتاق خارج شدم.

امیر مچ دستم رو گرفت. با خشم گفتم: هیچی نمی خوام بشنوم. ولم کن.

دستم رو کشیدم و با دو از خونه خارج شدم.

نمی دونم اونشب چجوری به خونه رسیدم و چجوری خودم رو کنترل کردم تا حال بدم رو کسی نفهمه...!

با صدای مامان لای چشم هام و باز کردم.

بالای سرم ایستاده بود و بازوم و تکون می داد.

آروم گفتم: سرم درد می کنه مامان.

باز هم تکونم داد و گفت: پاشو میشا. داریم می ریم فرودگاه.

مثل جت از جام بلند شدم.

فرودگاه؟! مگه امروز چندمه؟!

نگاه مامان به سمت در اتاق رفت و گفت: شونزدهمه...! پاشو!

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و از روی تخت بلند شدم.

نمیشه من و مروارید هم بیایم؟!

و باز هم مثل همیشه نه قاطع مامان رو شنیدم.

پوفی کشیدم و به سمت دستشویی راه افتادم.

دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون.

مروارید با موهای پریشون جلوم ظاهر شد و گفت: بد بختیامون بازم شروع شده...!

اخمی کردم و گفتم: تق نزن. زود بیا بیرون.

تند تند لباس هام و عوض کردم و با بد خلقی گفتم: خب چی می شه اگه من و مرواریدم بیایم و دایی رو ببینیم؟!_

صدای بلند بابا رو شنیدم: هر سال این موقع این و می گی و هر سالم بهت می گم نمیشه. اصرار نکن. بریم!!

مروارید مثل هر سال چند قطره اشک ریخت و من فقط با حرص نگاهشون کردم.

بعد از اینکه هواپیماشون بلند شد، همراه مروارید به خونه برگشتیم.

هستی با اخم به شونم زد و گفت: احمق بازی در نیار. شاید مامانش ازت خوشش نیومده که اون چیزا رو گفته...

دستم و توی موهام کشیدم و گفتم: هیس... ادامه نده. مهم نیست دیگه...!

_ که دیگه مهم نیست! آره؟!

با صدای امیر جفتمون به عقب برگشتیم.

با اخم و عصبانیت نگاهم می کرد.

لبم و به نشونه ی پوزخند بالا دادم و از کنارش گذشتم.

_ کاری نکن که بعدا نتونی جمعش کنی...!

بی توجه به تهدیدش راهی کلاس شدم...

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم و رو به هستی گفتم: دو هفته شد... هیچ خبری ازش نیست!

با حرص گفتم: بزمن نصف کنم؟؟ تقصیر خودته دیگه!!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: با اون چیزایی که مامانش گفت، انتظار داشتی چیکار کنم؟

صدای مروارید اومد که گفت: تا یه ساعت دیگه راه میوفتن.

لبخندی زدم و گفتم: پس پاشین یه شام خوشمزه براشون درست کنیم.

هستی به بازوم زد و گفت: حالا هی بیچون.

مشغول درست کردن سس بودم که صدای زنگ گوشیم توی خونه پیچید.

مثل وحشیا به سمتش حمله کردم.

با دیدن اسمش ذوق زده شدم و جیغی کشیدم.

هستی و مروارید با ترس به سمتم برگشتن.

دستم رو روی آیکون سبز رنگ کشیدم و گوشی به سمت گوشم بردم.

آروم و زمزمه وار گفتم: بله؟

_باید بینمت! نه نیار...! پشیمون می شی!

با صدای لرزونی گفتم: امی.. ی.. ی..؟!!

انتظار این لحن سرد رو اون هم بعد از چند هفته نداشتم.

به کلی جا خورده بودم.

هیچی نگو. تا نیم ساعت دیگه، سر کوچتونم.

گوشی و قطع کردم و با چشم های گرد شده به گوشیم خیره شدم.

چیجوری تونسته بود انقدر تلخ شه؟!!

چرا رفتارش انقدر بد شده بود؟!!

چرا...

و کلی چرای دیگه که توی سرم چرخ می زدند...!

آه عمیقی کشیدم و گفتم: من می رم بیرون... بهم زنگ نزنین...

به سمت اتاقم رفتم.

شلوار جینم رو پوشیدم و تاپ سفید رنگم رو با یه تیشتر آبی رنگ عوض کردم.

در کمدم رو باز کردم و مانتوی کرم رنگم رو که قسمت وسط و پایینش سفید بود رو بیرون

کشیدم. چند طرح کوچیک برگ روش بود که از سادگی خارجش می کرد.

پوشیدمش و شال شکلاتی رنگ بلندم رو روی تخت انداختم.

رژ قرمز رنگی رو از روی میز آرایش برداشتم و با حرص روی لب هام کشیدم.

موهام و با یه کلیپس ساده بستم و شالمو رو سرم گذاشتم.

بی هیچ حرفی از خونه خارج شدم...

امیدوارم خوب پیش بره...!

با دیدنش که به پورشه ی زرد رنگش تکیه داده بود، اخم هام تو هم رفتن.

بارها بهش گفته بودم که از این ماشینش متنفرم اما اون هیچ وقت توجه نمی کرد.

رو به روش قرار گرفتم، نگاهم کرد و با خنده گفت: چته؟

کلافه از این همه پروویش گفتم: کار دارم باید زود تر برگردم.

اخمی کرد و گفت: پس برو...!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

دلم از این همه بد بودنش گرفت.

خواستم برم که مچ دستم و گرفت.

آروم به سمتش برگشتم.

با اخم های در همش زمزمه کرد: بشین تو ماشین...!

در ماشین و باز کرد و منتظر نگاهم کرد.

آروم سوار شدم.

ماشین و دور زد و سوار شد.

دست هام و تو هم قفل کردم.

ماشین و روشن کرد و گفت: آگه دوسم داری...

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: باید یه قولی بهم بدی!

آروم گفتم: تو دوسم داری؟!

سکوتش طولانی شد و این حال بدم رو بد تر کرد.

تو فکر هام غرق بودم.

_دارم...!

مثل یه بچه که منتظره تا مامانش بهش اجازه ی بازی بده با ذوق گفتم: واقعا؟!

نگاهش رو کاملا به سمتم کشوند و گفت: واقعا...!

نفس عمیقی کشیدم و جلوی لبخند عمیقی رو که اومد روی لب هام بشینه با گاز گرفتن لبم، گرفتم.

کمی سرعتش رو زیاد کرد و گفت: حالا باید بهم قول بدی!

در حالی که شوق و ذوق توی صدام بود گفتم: چه قولی؟!

باز هم به مدت نسبتا طولانی ای سکوت کرد و اعصابم رو بهم ریخت.

_باید قول بدی نذاری تو رابطمون هیچ کس دخالت کنه...!

انگشت هام و به هم فشار دادم و گفتم: توام قول بده!

خندید و گفت: من به قول دادن نیاز ندارم...! چون به خودم و خودت مطمئنم. چون اونقدر دوستت دارم که حرف کسی برام مهم نباشه...

وای؟! خدای من!!

لذت بخش ترین حس دنیاست وقتی که انقدر قشنگ و بی ریا حس درونی قلبش رو بهم میگه...!

این بار نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم و لبخند عمیقی زدم.

بعد از چند هفته بالاخره آرامش داشتم...!

صورت مامان رو بوسیدم و گفتم: خوبی؟

سرش رو تکون داد و گفت: خودت خوبی؟! وقتی نبودیم کسی نیومد اینجا؟

مروارید با خنده گفت: چرا مامان. یه خواهر زاده داری همش اینجا پلاسه... می دونی کیو می گم دیگه؟! این یه هفته ای و که نبودین کلا خونه ی ما بود.

مامان چپ چپ نگاهش کرد و گفت: الان وقت شوخی نیست!!! جدی پرسیدم.

من و مروارید یه نگاه به هم کردیم و من زمزمه وار گفتم: جز عمو شروین کسی نیومد.

مامان نفس راحتی کشید و از روی مبل بلند شد.

— چیزی شده مامان؟! —

جوابی نداد و مهر تایید زد روی حسی که بهم می گفت (یه چیزی شده)...

یک ساعتی بود که مامان و بابا توی اتاق بودن و حرف می زدند.

دیگه واقعا داشتم نگران می شدم.

صدای گریه ی مامان که بلند شد، احترام و کنار گذاشتم و در اتاق و باز کردم.

سر جفتشون به سمتم برگشت.

دیدن سیگار لای انگشت های بابا و اشک های مامان حس بدی رو بهم منتقل می کردن.

جلو تر رفتم.

پایین پاهای مامان نشستم و گفتم: چی شده؟!

هق هقش اوج گرفت و وحشت کردم.

با صدای تقریبا بلندی گفتم: چی شده؟!

_من و مادرت تصمیم گرفتیم یه مدت بفرستیمت آمریکا پیش داییت...!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

_اما بابا...

_هییس...باید بری.

به مامان نگاه کردم.

هق هقش قطع شده بود و با چشم های اشکی نگاهم می کرد.

نمی خواستم برم...دوری از اونا رو دوست نداشتم.

_من نمی رم.

مامان با صدای لرزونی گفت:خودش نمی خواد بره...مجبورش نکن شهروز...!

بابا نگاهم کرد و گفت:ولی...

در حالی که نگران شده بودم گفتم:چی شده بابا؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت:چیزی نست...

با شک بهشون نگاه می کردم که صدای مروارید و شنیدم.

_میشا؟بیا یه خانومه کارت داره!

مامان و بابا به هم نگاه کردن و مامان مثل جت از جاش بلند شد.

در حالی که چشم هام از تعجب گرد شده بود از جام بلند شدم و دنبالش رفتم.

مامان گوشی و سر جاش گذاشت و گفت:حالم از این خونه بهم می خوره...تکراری شده!!باید عوض کنیم.

با کلافگی گفتم:میشه به منم بگین چه خبره؟!

بابا که از اتاق بیرون اومده بود گفت:به یه مدت دوری از این جا نیاز داریم...هممون!

پوفی کشیدم که مامان گفت: جواب هیچ تلفنیم نمی دین.

دیگه واقعا اوضاع بهم ریخته و حرص درار شده بود.

روی کاناپه نشستم و به مامان خیره شدم.

بیش از حد نگران و مضطرب بود و این خیلی آزارم می داد.

مروارید آروم گفت: برای دایی اتفاقی افتاده؟ ورشکست شدیم؟ کسی مرده؟

بعد با صدای بلند تری گفت: چی شده؟؟!!

مامان دوباره به هق هق افتاد و گفت: کاش ورشکست می شدیم..

بابا پایین پاهای مامان نشست و دستاشو گرفت.

_هنوز که چیزی نشده...اون فقط یه احتمال!

مامان با حالت هیستیریکی گفت: احتمال؟! شهر روز اون عوضی تهدیدمون کرده...!

من و مروارید همزمان گفتیم: کی؟!!!

بابا دستش رو پشت گردنش کشید و گفت: شماها برید تو اتاقتون.

مروارید با تخیسی گفت: تا نگین چی شده نمی ریم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان می‌شا

بابا نگاهی به مامان کرد و گفت: تو برو استراحت کن... می سپرم خونه ی آقاجون و تر و تمیز کنن. یه مدت بریم اونجا. تو آروم باش.

مامان که انگار کمی خیالش راحت شده بود سرش رو تکیه داد و به سمت اتاق رفت.

بابا پوفی کشید و گفت: حواستون بهش باشه. کم کم وسایلتون رو جمع کنین تا اخر این هفته از این خونه می ریم...!

دلیل این جا به جایی یهویی و بدون برنامه ریزی برام خیلی عجیب بود و نمی دونستم که چه خبر شده...

داشتم کتابام و جا به جا می کردم که صدای زنگ گوشیم تو اتاق پیچید.

از جام بلند شدم.

با دیدن اسم امیر، نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم.

_میشا؟

_جونم؟ کجایی؟

سرفه کرد و گفت: تو کار خونم. مامانم بهت زنگ زده؟!!

روی تخت نشستم و گفتم: نه... چی شده؟!!

_پس حتما به مادر تو گفته...!

در اتاق باز شد و مروارید و مامان اومدن تو.

جفتشون گفتن چی شده و از اون طرفم صدای امیر بود که می گفت (چی شده؟)

دستم و روی صورتم گذاشتم و گفتم:هیچی.

مامان از اتاق بیرون رفت.

مروارید با نگرانی نگاهم می کرد.

لب زدم:چیزی نیست، برو.

مروارید که رفت بیرون گفتم:چرا با مامان حرف زده؟چه خبره؟!...
دوساعتی بود که توی اتاق راه می رفتم و به حرف های امیر فکر می کردم.

مامانش با مامان صحبت کرده؟!چی گفته بهش؟!چرا مامان انقدر آشفته شده؟چرا ترسیده...؟!وای
خدا...دارم دیوونه می شم.

صدای مامان رو شنیدم که اسمم رو صدا می زد.

آهی کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

مامان روی صندلی خودش نشسته بود.

پایین پاهاش نشستم و نگاهش کردم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان میشا

لبخندی زد و گفت: این روزا مراقب خودت باش... به هر کی که حس کردی هم رنگ توعه نزدیک نشو...! با جنسیت آدما کاری ندارم...

نگاهم رو از چشم هاش دزدیدم و گفتم: میشه بگی کی تهدیدت کرده؟ بخدا خیلی نگرانم مامان.

دست هام رو گرفت و گفت: مهم نیست...! تا داییت هست غمی ندارم...!

(یک هفته ی بعد)

با ذوق گفتم: واقعا؟!!

دست به سینه ایستاده بود و به ماشینش تکیه داده بود.

سرش رو تکون داد و گفت: واقعا واقعا...

کمی جلو رفتم و گفتم: یعنی واقعا مامانت راضی شده؟

باز هم سرش رو تکون داد.

لبم رو زبون زدم و خواستم چیزی بگم که کسی صدام زد.

به سمت عقب برگشتم و با یه خانوم چشم آبی مواجه شدم...!

تو قیافش دقیق شدم. آره این همونه! خودشه...! همونیه که روز اولی که با امیر رفتیم بیرون دیدمش...

اومدم چیزی بگم که گفت: من از فامیل های دور امیرم...!

نیم نگاهی به امیر انداختم که بی خیال و بی تفاوت به زن خیره شده بود.

آروم گفتم: آخه ظاهر شدن یهویی و عجیب غریبتون کمی بر...

دستش رو روی لبم گذاشت و گفت: اینا مهم نیست. مهم اینه که تو داری عروس خونواده ی ما می شی.

باز هم به امیر نگاه کردم که اینبار گفت: سمیرا جون خیلی تو راضی کردن مامان نقش داشتن.

لبخندی زدم و سعی کردم حس بدی که بهش دارم رو پشت لبخندم پنهون کنم.

سمیرا شماره ام رو گرفت و حدس زدم که یه آدم رو مخ و رو اعصاب دیگه به لیست مخاطبینم اضافه شده!!

سر به زیر سلام کردم و صدای مهربون پدرش رو شنیدم.

_سلام دخترم...!

امیر بی توجه به من، به سمت سمیرا قدم برداشت.

با اینکه سمیرا حداقل ده سال از امیر بزرگتر بود اما باز هم حس خوبی نسبت به حرف هایی که بینشون زده می شد نداشتم.

اونروز به اصرار امیر و سمیرا اومده بودم تا توی افتتاحیه ی خط تولید جدید کارخونه حضور داشته باشم.

در تموم طول مراسم...نگاه سنگینی رو روی خودم حساب می کردم و هر بار که نگاهم رو به اطراف می چرخوندم کسی رو نمی دیدم!

زندگیم تبدیل به سرزنین عجیب شده بود...

کم کم به خونه ی جدید عادت کردیم و اوضاع آرام شد.

سمیرا هر از گاهی بهم زنگ می زد و چند ساعت حرف می زد.

اوایل اصلا نمی تونستم تحملش کنم اما کم کم ازش خوشم اومد.

شده بود یه خواهر بزرگتر که تقریبا همه چیم و می دونست و تو خیلی از شرایط کمکم می کرد.

از روی تخت بلند شدم و همونجور که خمیازه می کشیدم از اتاق بیرون زدم.

مروارید از دستشویی بیرون اومد و گفت: امروز جایی قراره بری؟!!

در دستشویی رو باز کردم و گفتم: نه...چطور؟!!

_فکر کنم آقا امیر کار خودشو کرد.

خواب از سرم پرید و با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت گفت: مامان دیشب داشت با یکی حرف می زد. امشب

خواستگاریته...!!

پوفی کشیدم و گفتم: هر گردی که گردو نیست. مگه هر کی میاد خواستگاری امیره؟

خندید و گفت: ولی من فکر می کنم ایندفعه خودشه.

شونه ای بالا انداختم و با بی خیالی وارد دستشویی شدم.

داشتم چاییمو می خوردم که چشمم به گوشیم خورد.

دوتا اس داشتم. فنجونم و رو میز گذاشتم و گوشیم و برداشتم.

امیر بود...

_امشب میام و برای همیشه مال خودم می کنمت!

لبخند روی لبم نشست. پس مروارید درست حدس زده بود.

دومین اس از سمیرا بود که نوشته بود: امیدوارم بعد دیدن اون عکسا، مراسم امشب و بهم زنی.

چند لحظه به گوشیم خیره شدم.

باز هم متن اش رو خوندم و بی اختیار تایپ کردم: کدوم عکسا؟!!

پنج دقیقه گذشته بود و خبری از جواب نبود.

کلافه از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

اونقدر استرس داشتم و نگران بودم که نمی تونستم یک لحظه هم صبر کنم.

تند شماره اش رو گرفتم و منتظر جواب دادنش شدم.

جواب نمی داد!

با حرص گوشیم و روی تخت انداختم و از اتاق اومدم بیرون.

مامان تو آشپزخونه بود.

با دیدنش یه لبخند هول زدم و گفتم:سلام.

همونجور که پنیر رو روی نونش می مالید گفت:سلام عزیزم.

صدای زنگ باعث شد به سمت در خونه برم...!
در ورودی رو باز کردم و از پله ها پایین رفتم.

مسیر باغ تا در آهنی خونه رو دویدم.

جلوی در که رسیدم تازه یادم اومد چیز مناسبی تنم نیست.

آهی کشیدم و در و باز کردم.

خودم رو پشت در قایم کردم و فقط کمی سرم رو بیرون بردم.

خبری نبود..

اخمی کردم و در و بستم.

پاکتی رو که پایین پاهام افتاده بود برداشتم.

عکسا...!

فوری بازش کردم...

با دیدن هر عکس، به چشم هام شک می کردم.

به نوشته ی روی پاکت خیره شدم.

(فعلا این عکسا رو به کسی نشون نده...)

پاکت و روی زمین انداختم و باز هم به عکسا خیره شدم.

من؟؟ توی عروسی مامان و بابام؟!!

مگه میشه؟! من اینجا چیکار کنم؟

چشم هام سیاهی می رفتن. صدایی از درونم فریاد می زد (توهم زدی...)

عکس ها از دستم افتادن.

هل زده خم شدم و جمعشون کردن.

تلو تلو می خوردم و با فکری که بهم ریخته بود به سمت پله ها می رفتم.

عکس ها... من توی عروسی مامان و بابام؟!!

خاله و عمو؟! وقتی که من تو بغلشون بودم؟!!

و...

چشم هام و ریز کردم و با دقت خیره شدم.

دایی؟! اون توی عروسی مامان اینا؟!!

دیگه داشتم دوونه می شدم.

مامان گفته بود دایی دو سال قبل ازدواج اونا از ایران رفته و بخاطر کار های مهمش نتونسته برای عروسی اونا بیاد...!

روی یکی از پله ها نشستم و با شک به عکس ها خیره شدم.
من تو بغل دایی؟! دایی ای که همه می گفتن از دوسال قبل عروسی مامان اینا از ایران رفته و هیچ وقت هم برنگشته؟!!

اصلا من تو این عکسا چیکار می کنم؟! اوای خدا دارم دیوونه می شم...!

تو یکی از عکساءزنی که گوشه ی باغ ایستاده بود نظرم و جلب کرد...

لباس دکلته ی قرمزی تنش بود و موهاش رو دورش رها کرده بود.

چشم هاش...!!

سرم رو جلو بردم و توی عکس دقیق شدم.

این آدم چه قدر شبیه مامان امیر...

دستم و توی موهام کشیدم. به کلی گیج شده بودم.

ترس برم داشته بود و نمی دونستم باید چی کار کنم.

به بالای پله ها نگاه کردم و با دیدن مامان فوری عکس هارو زیر لباسم قایم کردم.

مامان که لباس های بیرونی پوشیده بود پایین اومد و گفت: کی بود؟ چرا نمی ری بالا؟!!

در حالی که سعی داشتم طبیعی باشم گفتم: اشتباه اومده بود... همینجوری. شما کجا می ری؟

در حالی که شالش رو درست می کرد گفت: می رم پیش حالت. کاری نداری؟!!

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.

با دو از پله ها بالا رفتم و وقتی به خونه رسیدم در و باز کردم.

به سمت اتاقم رفتم.

در اتاق و قفل کردم و کنار در روی زمین نشستم.

عکس ها رو رو به روم روی زمین گذاشتم و بهشون خیره شدم.

صدای زنگ گوشیم خط کشید رو اعصابم.

از جام بلند شدم و با دیدن اسم امیر تماس و وصل کردم.

_ کجایی هر چی زنگ می زنی جواب نمی دی؟!!

روی تخت نشستم و گفتم: تو حیاط بودم. چیکار داری؟

چته؟!_

در حالی که دراز می کشیدم گفتم:سمیرا کیت میشه؟!_

پوووف...باز این بحث مسخره رو شروع نکن میشا.من کلی کار دارم.زنگ زدم اول صبح صداتو بشنوم انرژی بگیرم.گند نزن تو حاله.

چشم هامو بستم و گفتم:حوصله ندارم امیر.ببخشید.

گوشی و قطع کردم و پرتش کردم.

صدای برخوردش با دیوار،اعصاب بهم ریختم رو بهم ریخته تر کرد.

فکر اصلا کار نمی کرد و چیزی رو درک نمی کردم...

همونجور به عکسا خیره بودم که یاد آلبوم عکس عروسی ماما افتادم.

فوری از جام بلند شدم و در اتاق و باز کردم.

به سمت اتاق ماما رفتم.

زیر تختشون رو نگاه کردم و با دیدن آلبومی که اون زیر بود دستم رو دراز کردم.

البوم و برداشتم و به سمت اتاق رفتم.

عکس ها رو کنار هم گذاشتم.

عکس هایی که توی آلبوم بودن، کاملاً طبیعی بود...اما...اما خبری از عکسای خونوادگی نبود...

کلافه از این همه سردرگمی از جام بلند شدم و به سمت میز توالتم رفتم.

برای خودم لباس گرفتم و حوله ام از پشت در اتاق برداشتم.

یه دوش گرفتم و از حموم اومدم بیرون.

عکس ها یک لحظه ام از جلوی چشم هام کنار نمی رفتن.

این عکسا چه ارتباطی با سمیرا دارن؟؟

دایی؟! آره خودش...هر چی هست مربوط به اونه...!

در حالی که موهام و با حوله خشک می کردم به سمت تلفن رفتم.

شماره ی خونه ی آقا جون و گرفتم و منتظر موندم.

جانم مادر؟!

لبخندی رو لبم نشست و گفتم: سلام عزیز.

سلام مادر. خوبی؟

مرسی. شما خوبی؟ آقا جون خوبن؟!

مرسی ماهم خوبیم. چیزی شده؟

— چیزی که نشده. دلم براتون تنگ شده. گفتم اگه خونه این بیام پشتون.

— آره عزیزم. بیا.

.....

— منم میام!

کیفم و برداشتم و گفتم: پس بجنب...!

کفش هام و پوشیدم و از پله ها پایین رفتم.

سوار ماشین شدم و روشنش کردم.

اه حالا اگه اومد...

چند بار بوق زدم.

از تو آینه دیدمش که داره به سمت ماشین میاد.

سوار شد و گفت: تا ساعت شیش باید برگردیما...

سرمو تگون دادم و راه افتادم.

ماشین و توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.

داشتم وارد خونه می شدم که در باز شد و هستی بیرون اومد.

با دیدنش جا خوردم..

خیلی وقت بود که خبری ازش نداشتم.

با نفرت نگاهم کرد و بی توجه به من، از کنارم گذشت.

خدای من، تحمل این یکی رو دیگه ندارم... این چشه آخه؟!

وقت نداشتم به این چیزا فکر کنم، وارد خونه شدم.

بعد از این که کمی پیش عزیز نشستم، به هوای تلفن حرف زدن، به سمت اتاق های بالا رفتم.

دستم رو روی دستگیره ی در اتاقی که می دونستم مال دایی بوده گذاشتم. دسیره رو به سمت پایین کشیدم.

باز نشد.

اه! یادم نبود این در همیشه قفله.

با حرص از پله ها پایین رفتم.

عزیز بادیدم لبخندی زد و گفت: چی شده مادر؟!

کنارش نشستم و گفتم: هیچی.

_عزیز؟!

_جان عزیز؟!

لبم و با زبونم تر کردم و گفتم: دایی چرا از ایران رفت؟!

با تعجب نگاهم کرد و گفت: داییت؟!

سرم و تکون دادم و گفتم: اوهوم.

آهی کشید و گفت: عاشق شد... عشقش بد کرد بهش، اونم گذاشت و رفت..

یکم به سمت جلو خم شدم و گفتم: کی رفت؟!

عزیز همونجور که متعجب بود گفت: چی شده مادر؟ تا حالا راجع به اون نپرسیده بودی!

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم: همینجوری... برام جالبه... کنجکاو شده بودم.

_دو سال قبل ازدواج مامان و بابات رفت...!

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم، بازم همون حرف!!! شایدم باید گفت: بازم همون دروغ!!

وارد آشپزخونه شدم و گفتم: آقاجون کی میاد؟!

_تا یکی دو ساعت دیگه میاد.

در یخچال و باز کردم و گفتم: این مروارید کوش؟

صدای مروارید اومد که می گفت: بیا این گوشیت و بگیر... کشت خودشو.

با دیدن اسم امیر لبخندی زدم و جواب دادم.

_جونم؟

— کجایی؟!

— خونه آقاجون. چیزی شده؟!

— چرا دیر جواب می‌دی؟! از صبح اصلاً معلومه کجایی؟؟

— وا؟! اخب نشنیدم. چته؟!

— نگران می‌شم... قبلاً هم گفته بودم.

لبخند پررنگی روی لبم نشست و گفتم: تگران نباش.

— واسه امشب آماده‌ای؟!

روی یکی از صندلی‌های پشت میز ناهار خوری نشستم و گفتم: نه!

— چرا؟!

— سمیرا...

لبم و گاز گرفتم و گفتم: هیچی ولش کن...!

— چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی. دارن صدام می‌کنن. فعلاً.

بعد هم قبل این که اون چیزی بگه قطع کردم.

مروارید کنارم ایستاد و گفت: چته؟؟!! بابا سمیرا ده سال از امیر بزرگتره...دردت چیه؟!!

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم: اینو ولش کن. هستی چرا اونجوری نگاهم کرد؟!!

دستش رو توی موهایش برد و گفت: نمی دونم...!

هووووف، اینم به مشکلاتم اضافه شد.

ساعت پنج بود که از عزیز و آقاجون خدافظی کردیم و راهی خونه شدیم.

موهامو که به صورت کج بافته بودم، روی شونه ام انداختم و از اتاق خارج شدم.

لب هام و توی دهنم کشیدم و با استرس سینی چایی رو از روی میز برداشتم.

از آشپزخونه بیرون زدم.

با دیدن مامان، ترس توی دلم نشست.

رنگ پریده ی مامان ترسونده بودتم... دست مامان توی دست بابا بود و نگرانی توی چشم هاشون موج

می زد.

با پاهای لرزون به سمت پدر امیر که پشتش به من بود رفتم.

سینی رو جلوش گرفتم. با لبخند یک فنجان برداشت و تشکر کرد.

به سمت مامان امیر رفتم.

بر عکس شوهرش، با اخم نگاهم کرد و یک فنجان برداشت.

رو به روی بابا ایستادم.

مامان جووری نگاهم می کرد که انگار همین حالا می میرم...

آخرین نفر، رو به روی امیر ایستادم و نگاهم رو به چشم هاش دوختم.

همین که دستش رو برای برداشتن چای بالا آورد...

_نه...!

با چشم های گرد شده به سمت عقب برگشتم.

با دیدن هستی که با چشم های اشکی، جلوی در ایستاده بود و نگاهم می کرد، وا رفتم...!

_امیر؟! چی جووری تونستی؟! همه حرف هات دروغ بود؟ آره؟؟؟

نمی فهمیدم چی داره می گه...

مامان رو دیدم که از جاش بلند شد و با پاهای لرزون به سمت هستی رفت.

_چی شده هستی جان؟ چی شده؟!

هستی که به هق هق افتاده بود گفت: خاله؟ اینی که الان اومده خواستگاری دخترت، تا همین نیم ساعت پیش داشت به من می گفت دوسم داره...

سینی به دست و با چشم های گرد شده به هستی خیره بودم.

دست و پاهاش می لرزیدن، به سختی دستش رو توی جیب مانتوش کرد و گوشیش و در آورد.

مامان که خودش هم حالش خوب نبود، دست هستی و گرفت و کشید و گفت: بیا بشین خاله...

بعد به بابا نگاه کرد و گفت: بفرستشون برن...!

کم کم اشک توی چشم هام حلقه زد و دیدم تار شد.

هق هق تلخ هستی توی گوشم می پیچید.

رفتن امیر و خونوادش رو دیدم.

نگاه گرم امیر رو به هستی رو دیدم...

خورد شدن خودم رو دیدم...!

صدای شکستنم رو شنیدم...

....

_میشا جان؟ دخترم بیا بیرون.

سرم رو توی بالشتم فرو کردم و جوابی ندادم.

تازه بعد چند دقیقه فهمیده بودم چه بلایی سرم اومده.

اشک هام بالشت زیر سرم رو خیس کرده بودن.

_میشا؟ دورت بگردم مامان بیا بیرون.

نیاز داشتم به یه آغوش؛ آغوش یه مادر.

بی معطلی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

در و باز کردم و خودم رو توی آغوش مامان انداختم.

با دستش کمرم رو می مالید و سرم رو می بوسید.

هق هقم رو توی آغوشش خفه کرده بودم و به این فکر می کردم که من واقعا بدبختم...!

هستی روی مبل نشسته بود و توی خودش جمع شده بود.

بغضم شکسته بود اما هنوزم چیزی بیخ گلوم بود...!

سالن پذیرایی رو با قدم هام متر می کردم و آرزو می کردم همه ی این اتفاق ها یه خواب تلخ باشه.

مامان سینی ای رو جلوم گرفت و گفت: بیا اینو بخور. سردرد می گیریا!

نگاه خستم رو ازش گرفتمو راهی اتاقم شدم.

_کجا می ری؟

در جواب سوال مروارید با صدای بلندی گفتم: قبرستون.

وارد اتاقم شدم و در رو بهم کوبیدیم.

صدای زنگ گوشیم خط انداخت روی اعصابم.

امیر؟!

چشم هام دوباره خیس شدن.

با دست های لرزون گوشیم و برداشتم و تماس و وصل کردم.

صدای نفس هاش توی گوشم می پیچید.

خودم هم به نفس نفس افتاده بودم.

بغضم بیخ گلوم رو گرفته بود و ول نمی کرد.

آه عمیقی کشیدم که گفت: زندگیم؟

نفس توی سینم حبس شد و به گوش هام شک کردم.

_خانومم؟

اینبار، اشک از چشم هام جاری شد و نفس هام تند تر...!

_میشا خانومم؟

گوشی و از گوشم فاصله دادم و هق هقم اوج گرفت.

_جووونم؟! اچی شده زندگیم؟ هق نزن نفسم می گیره.

روی زمین نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

این حرف هاش، تفاوت داشتن با نگاهی که موقع رفتن به هستی انداخته بود... کدوم و باید باور می کردم؟

_میشا؟ گریه نکن! پاشو اشکاتو پاک کن... بذار حرف بزنی عزیزم. پاشو خانو...

در اتاق باز شد و هستی اومد تو.

نگاهش به گوشیم خیره بود و متعجب بود.

صدایی از امیر هم نمی اومد.

_متنفرم ازت امیر...

این و گفت و با دو از اتاق خارج بود.

صدای بوق ممتد بود که توی اتاق پیچید و بهم فهموند که هستی واقعا توی زندگی امیر هست...
_میشا؟ میشا؟؟؟

غم زده از جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم.

در و باز کردم و به مروارید خیره شدم.

دستش و جلو آورد و روی صورتم کشید.

سرم رو عقب کشیدم و نگاهش کردم.

با ناراحتی گفت: دو روزه اون تویی. بسه، بیا بیرون از این لاک تنهائیت.

اخم هام رو توهم کشیدم و خواستم برگردم توی اتاق که گفت: خب حداقل بیا یه چیزی بخور.

گرسنه ام بود ولی می دونستم که نمی تونستم چیزی بخورم.

نگاهم که به چشم های ملتمسش افتاد، لبخند کمرنگی زدم و گفت: حالا این غذایی که می گی بیام
بخورم چیه؟

ذوق زده گفت: قیمه درست کردم.

دستم و کشید و به سمت آشپزخونه رفت.

برام میز و چیده بود. لبخندم جون گرفت و گفتم: کدبانو شدی..!

رو به روم نشست و گفت: اما ماما کلی ایراد گرفت.

— راستی ماما کجاست؟

نگاهش رو به میز دوخت و گفت: امیر می خواست باهش حرف بزنه.

قاشق از دستم افتاد و گفتم: امیر؟؟؟

سرش رو تگون داد.

— چی می خوان بهم بگن؟

شونه بالا انداخت.

به نظرت هستی...

از پشت میز بلند شد و گفت:هیچ نظری ندارم...اصلا نمیدونم که چی شده.

تفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم...

دوست داره.

در حالی که انگشت هام رو تو هم قلاب می کردم گفتم:دیگه باورم نمی شه.

دستش رو زیر چونم زد و گفت:اگه من تضمینش کنم!؟

نگاهم رو از چشم هاش دزدیدم و گفت:آخه مامان با شما موافق نیست.

از جاش بلند شد و به سمت پنجره ی اتاقم رفت.

_مامانت می ترسه...از بابای امیر می ترسه...!

با تعجب گفتم:چرا؟!مگه اون کیه؟

دستش رو توی موهای فرو کرد و گفت:شهاب...کسی که مامانت رو دوست داشت...

با تعجب نگاهش کردم.

مامانم رو دوست داشت؟!؟!!

یاد دست و پای لرزون مامان تو روز خواستگاری افتادم...

بابا به سمتم برگشت و گفت: خوب فکر کن... هر تصمیمی بگیری من پشتتم.

بعد هم اتاق رو ترک کرد.

سرم رو بین دست هام گرفتم.

عکس ها، مامان، هستی، علاقه ی امیر...

حالم اصلا خوب نبود. فکرم همه جا بود و هیچ جا نبود.

دلم یکم آرامش می خواست.

نیاز داشتم به آرام بودن...

از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم.

مانتوی دم دستی قرمز رنگم رو بیرون کشیدم و پوشیدمش.

پالتوی مشکی رنگ خز دارم رو هم برداشتم و روی تخت انداختم.

رو به روی آینه ایستادم.

فرورفتگی زیر چشم هام تو چشم می زدن.

رژ لب نارنجی رنگ رو روی لبم کشیدم و خط چشمم رو برداشتم.

آهی کشیدم و از آینه فاصله گرفتم.

پالتوم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

مروارید با لبخند گفت: کجا؟

به سمت در رفتم و گفتم: نمی دونم...!

قدم زدن توی اون هوا، حالم رو دگرگون کرده بود.

چشم هام نمناک بودن و هر لحظه آرزو می کردم کاش امیر رو ببینم...

دست هام رو توی جیب پالتوم فرو کردم و قدم هام رو تند تر کردم.

میشا؟!

سر جام میخکوب شدم.

صدای امیر بود؟ شاید توهم زدم.

نیروی مجبورم می کرد به عقب برگردم.

با دیدنش، نفس توی سینم حبس شد.

قطره های بارون روی صورتمون سرسره بازی می کردن و من خیره به چشم های امیر بودم...
دستش رو جلو آورد و خواست بکشه به صورتم که سرم و عقب کشیدم.

در حالی که سعی در کنترل لرزش صدام داشتم گفتم: چی می خوای؟!_

پشتش رو بهم کرد و گفت: من فقط یه نفر و می‌خوام...

دوباره به سمتم برگشت و گفت: اونم تویی...

یه چیزی از دلم جدا شد و افتاد پایین.

یه لبخند قشنگ زد و گفت: پس باورم کن تا برگردیم به شرایط قبلیمون...

بعد هم ازم فاصله گرفت.

چند قدم ازم دور شده بود که صدایش کردم.

سر جاش ایستاد.

جلو رفتم و کنارش ایستادم.

در حالی که سرم پایین بود گفتم: چجوری باورت کنم؟

دستش رو سمت دستم آورد که ازش فاصله گرفتم و گفتم: چجوری باورت کنم امیر؟!

دست هاش رو توی جیب‌های شلوار لیش کرد و گفت: فراموش کن حرف‌های هستیو...!

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست و گفت: فرض کن تو مراسم خواستگاری، یه پسر می‌اومد و می‌گفت

بامنه و من دوستش دارم... منم جوری رفتار کنم که انگار بهش بی‌میل نیستم... تو

می‌تونستی من و باور کنی؟!

با خشم بازو هام و گرفت و گفت: دیگه همچین چیزی رو نگو! فهمیدی؟؟

در حالی که پوزخند هنوز روی لبم بود گفتم: من فقط مثال زدم... ببین چیجوری شد حالت...

نگاهم رو توی صورتش چرخوندم و گفتم: حالا ببین حال من چه قدر بد شده...

دست هاش از روی بازو هام به پایین افتادن و گفت: درستش می کنم... نمی دارم اینجوری خراب کن هر چی که بینمونه.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: باید اول از همه خودت رو به مامانم ثابت کنی.

چند لحظه سکوت بود و جز صدای بارون نمی شنیدم.

سردم شده بود.

از کنارش گذشتم و گفتم: امیدوارم زود تر خودت رو بهم ثابت کنی...!

_میشا؟

صداش هم خط می انداخت رو اعصابم.

_بس کن هستی. ما حرفی نداریم.

دستم رو کشید و گفت: چته؟! فکر می کنی دروغ گفتم؟ میشا بخدا امیر همین نیم ساعت پیش داشت باهام حرف می زد.

با خشم دستم رو از میون دستش خارج کردم و گفتم: قسم خدارو می خوری؟! اونم به دروغ؟؟؟

خنده‌ی هیستیریک‌ی کردم و گفتم: خجالت بکش هستی.

از کنارش گذشتم اما صداش و شنیدم که گفت: اون داره جفتمون رو بازی می‌ده...

یعنی واقعا امیر داره بازی می‌ده؟؟!!

سرم رو تکون دادم و راهی کلاس شدم.

عکس‌ها رو دورم چیده بودم و نگاهشون می‌کردم.

هر چی بیشتر نگاه می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم.

گوشیم و برداشتم و با تردید قفلش رو باز کردم.

اددلیستم رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

رو به رویی با واقعیت خیلی برام سخت بود... ولی باید می‌فهمیدم چه خبره... آخه من چرا باید تو

عروسی مامان و بابام باشم؟؟ مگه میشه اصلا؟؟

انگشت لرزونم رو روی اسم سمیرا گذاشتم و آی‌کون سبز رنگ و زدم.

_جانم؟

نفس حبس شدم رو به بیرون فرستادم و گفتم: می‌خوام راجع به اون... عکسا...

دستم و روی صورتم کشیدم و ادامه دادم: حرف بزنیم.

_عکسا؟؟ آهان...

—اونارو چرا برام فرستادی؟ از کجا آوردی؟

عرق سردی روی کمرم نشسته بود و دست هام می لرزیدن.

—مامانت...

چند لحظه هنگ کرده و میبھوت موندم.

مامانم؟؟ مامان چرا باید اون عکسا رو به سمیرا بده؟؟!

—چی می گی؟ درست توضیح بده...!

—ببین می‌شا...تو...

کلافه از سکوت طولانی‌ش گفتم: من چی؟؟ حرف بزن سمیرا!!

—تو دختر مرسا و شهروز نیستی...!!

اینبار، نفسم بند اومد... من دخترشون نیستم؟؟ یعنی چی؟

دستم و روی قفسه سینم گذاشتم و دهنم و باز کردم تا هوا وارد ریه هام بشه...

دست هام شل شدن و گوشی از دستم افتاد.

به خس خس افتاده بودم.

(تو دختر مرسا و شهروز نیستی)

صداش تو مغزم اکو می شد و حالم رو بدتر می کرد.

دستم و به گلوم کشیدم و سعی کردم آرام باشم.

مامان و می دیدم که به سمتم می اومد...

دستم و به سمتش گرفتم.

با صدای بلندی مروارید رو صدا کرد و ازش خواست تا آب بیاره...

خس خس می کردم و چشم هام خیس شده بودن.

یعنی واقعا این زن مادر من نیست؟؟!!

_میشا؟؟چشماتو باز کن مامان.میشا جان؟

پلک زدم و گفتم:چی شده؟

بابا کنارم نشست و بود و سرم رو نوازش می کرد.

مامان هم پشت سرش ایستاده بود و با چشم های خیس نگاهم می کرد.

بابا پیشونیم و بوسید و گفت:خوبی؟

لب زدم:آره.

(تو بچه ی مرسا و شهروز نیستی...)

جیغ کشیدم:نهههه:نههههههههههه!

چشم های گرد شده ی بابا رو می دیدم و جیغ می کشیدم.

بابا؟؟اگه واقعا پدر منه...پس سمیرا چی می گفت؟وای خدا!!!

_آروم باش میشا...چته؟؟چی شده؟؟

اشک هام جوشیدن و زمزمه وار گفتم:من دختر شمام؟؟!!

مامان با دو از اتاق زد بیرون و وحشتم رو بیشتر کرد.

بابا با چشم هایی که قرمز شده بودن نگاهم می کرد.

این بار با صدایی بلند تری گفتم:من دختر شمام؟؟!!

با تته پته گفت:خب...خ...خب آره.

به زور از روی تخت بلند شدم و در حالی که تلو تلو می خوردم به سمت عکسا که روی زمین افتاده بودن رفتم.

_پس اینا چیه؟؟من تو عروسیتون چیکار می کنم؟؟

بابا سرش رو خم کرده بود و دست هاش مشت شده بودن.

_اینارو کی بهت داده؟؟

با صدای بلندی گفتم:من کیمم؟؟؟

مامان وارد اتاق شد و گفت: بیا بشین بهت بگم.

(می خوای برات داستان بگم؟؟ دوست داری داستان خودتو بشنوی؟؟!!)

دستم و روی گوش هام گذاشتم... این چیزا چی بود که تو این یه ساعته هی می اومد تو ذهنم.

بابا جلوم ایستاده بود و حرف می زد.. اما من فقط یک صدا رو می شنیدم.

صدای زنی رو که برای دختر بچه ی سه چهار ساله داستان می گفت... صداش تو سرم می پیچید و خاطراتم از جلوی چشم هام رد می شدن.

میشای چهار ساله ای که به مرد دوست داشتنی می گه بابا و به یه زن دوست داشتنی تر می گه مامان... اما هر بار که بهش می گه مامان همه دعواش می کنن و اون بغض می کنه..

میشایی رو می دیدم که بابای خوبش اون و تنها گذاشته و رفته... میشایی که عمه مرساش بهش اجازه داده اون و مامان صداش کنه اما اون دیگه خوش حال نیست...

(چشم هام پر از اشک شدن)

خودم رو می دیدم که وقتی مامان مرساش بهش گفته که مامان واقعیشه، ذوق کرده... خودم رو می دیدم... میشایی که فهمیده بود دختر مرسا و شهروزه...!!

روی زانو هام خم شدم و گفتم: چرا تا حالا یادم نبود؟!

مامان کنارم نشست و گفت: چیو؟؟!!

_بابا... بابا ما رو ترک کرده بود؟؟!! آره؟؟ من... من یه مدت پیش دایی بودم؟؟!!

بابا نگاهی به من و مامان کرد.

مامان لبش رو با زبونش تر کرد و گفت: کی بهت گفته؟؟

دستم و توی موهام کشیدم و گفتم: خودت...

بابا جلو اومد و گفت: یادت اومد؟؟!! مطمئنی اینا رو کسی بهت نگفته؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: چرا تا حالا یادم نبود؟؟

مامان دست هام و گرفت و گفت: تصادف کردی میشا... مثل نگین... فکر می کردیم دیگه بر نمی گردی...

به حق حق افتاد.

بابا دستش رو روی شونه های مامان گذاشت و گفت: ولی تو برگشتی... دکترت گفت چیزی از گذشتت یادت نییاد و ممکنه تا آخر عمرت از اون چهار سال اول زندگیت چیزی یادت

نباشه...

اشک هام روی دست های مامان که دست هام و گرفته بود می ریختند...

زمزمه کردم: پس حرفای سمیرا چه معنی ای می ده؟؟!!

مامان دستم و فشار داد گفت: چی گفته؟؟!! سمیرا کیه اصلا؟!!

دستم رو از دستش خارج کردم و اشک هام رو پاک کردم.

_سمیرا کیه؟؟ چی بهت گفته؟

به بابا خیره شدم و گفتم: یکی از فامیلای دور امیر...

از جام بلند شدم و گفتم: باید ببینمش...

بابا رو به روم ایستاد و با صدای بلندی گفت: همیشه!!!!

با تعجب گفتم: چرا؟

مامان دوباره شروع به هق هق کردن کرد و میون هق زدن هاش گفت: تو نباید با اون آشنا می
شدی...

به بابا خیره بودم.

نفس عمیقی کشید و گفت: میشا، یک بار و برای آخرین بار بهت می گم...دیگه حق نداری اسم اون
پسره رو بیاری.

بعد با صدای بلند تری گفتم: مفهومه؟؟؟؟!!!!

جا خورده و با صدای آرومی گفتم: شما که باهاش مشکلی نداشتی!

ازم فاصله گرفت و گفت: حالا دارم...

دوروز از اون اتفاقای عجیب و غریب می گذشت و من روز به روز بد تر می شدم.

تعداد سوالاتی که توی مغزم بودن بیشتر و بیشتر می شدن و کلافه ام کرده بودن.

شاید واقعا وقتش بود که بفهمم تو گذشته ی من چه اتفاقاتی افتاده.

گوشیم رو برداشتم.

تعداد تماس های بی پاسخم زیاد بود و همش هم از امیر بود.

بی توجه به اونها، شماره ی سمیرا رو گرفتم و منتظر شدم.

ساعت پنج بود که به بهونه ی رفتن به کتابخونه از خونه خارج شدم.

نیم ساعتی بود که منتظر سمیرا بودم.

هر چی بیشتر می گذشت ناامید تر می شدم.

ماشین رو روشن کردم که درش باز شد و سمیرا سوار شد.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: چرا انقدر دیر کردی؟!!

بی توجه به حرفم، تند تند گفت: تو بچه ی مرسا و شهروز نیستی... تو بچه ی مه‌رسامی... کسی که بهت گفتن دایته...!

با چشم های گرد شده نگاهش می کردم.

با حرص گفتم: با چه مدرکی این و می گی؟؟ از کجا این مزخرفات و در آوردی؟؟؟ اصلا تو کی هستی؟؟

کیفش رو باز کرد و شناسنامه ای رو به سمتم پرت کرد.

بعد هم از ماشین رفت بیرون.

با دست های لرزون شناسنامه رو باز کردم...

اسمم رو دیدم...می‌شا...

اسم پدر؟؟!!

چشم هام به اندازه ی یه نلبعکی گرد شدن و به اسم مهرسام خیره شدم...

اسم مادر؟!!

اینبار اشک هام روی گونه هام ریختن و دستم رو روی اسم (سارا) کشیدم...

چرا تو این شناسنامه خبری از اسم های شهروز و مرسا نیست؟؟

خدایا، من کیتم؟؟!!

گیج و گنگ به شناسنامه ی توی دستم نگاه می کردم.

چشم هام تار می دیدن و سرم تیر می کشید.

صدای ویبره ی گوشیم اعصابم رو بهم می ریخت.

ذهنم پر از خالی بود و حالم خراب...

گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و بهش خیره شدم.

دوروز بود که جوابش رو نداده بودم.

با تردید دستم رو روی آیگون برقراری تماس کشیدم و گوشی و دم گوشم گذاشتم.

_کجایی تو؟ معلومه چه مرگته؟ دوروزه هیچ خبری ازت نیست. باز اون دختر حالت چی سر هم کرده تحویل داد؟

دستم و به چشم هام کشیدم و گفتم: هیچی. چیکار داری؟

با صدای بلندی گفت: هیچی؟؟ واسه همین هیچی دوروزه خبری ازت نیست؟!!

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که اگه امیر بفهمه من دختر یه خانواده ی دیگه ایم چه عکس العملی از خودش نشون می ده.

_میشا؟ می شنوی؟

سعی کردم فکر هام و سر و سامون بدم. آرام گفتم: امیر؟

_چی شده؟

تردید داشتم از گفتن واقعیت... می ترسیدم که امیر واقعیت زندگیم رو بفهمه...

نمی دونم چرا حرف های سمیرا رو باور کرده بودم؟!!

سمیرا؟؟!!

اون کیه؟؟ از کجا من و می شناسه؟؟ اگه واقعا این شناسنامه ی منه... پس دست اون چیکار می کنه؟!!

_سمیرا کیه؟؟

صدای پر حرصش رو شنیدم: باز شروع کردی؟؟!!

چرا امیر راجع به نصبتش با اون چیزی به من نمی‌گه؟؟ چرا انقدر همه چیز مشکوکه؟

آهی کشیدم و گفتم: کجایی؟

_فروشگاه.

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: می‌شه پیام پیشت؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: آره. کجایی؟

ماشین و روشن کردم و گفتم: بیرونم...

_مراقب باش. منتظرتم.

گوشی و روی صندلی کناری گذاشتم و راه افتادم.

من واقعا خودم نیستم؟؟ یعنی تو گذشته‌ی من چی بوده؟

جلوی فروشگاه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.

شناسنامه‌ای که سمیرا بهم داده بود رو توی کیفم جا دادم و وارد فروشگاه شدم.

بی توجه به قفسه‌ها و آدم‌های دورم، به سمت پله‌ها رفتم.

اون چند تا پله رو بالا رفتم و به طبقه‌ی دوم رسیدم.

نفس عمیقی کشیدم و در اتاق رو باز کردم.

از پشت میز بلند شد و نگاهم کرد.

در و بستم و جلو رفتم.

_سلام.

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت: خوبی؟

خوبم؟! ابدم؟! نمی دونم... آخه چرا اینجوری شدم!!

روی یکی از مبلا نشستم و گفتم: اگه فامیلاتون بذارن، آره.

سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد و گفت: چی شده؟

لبم رو توی دهنم بردم و سعی کردم آرام باشم.

نمی دونستم با شنیدن حرف هام چه عکس العملی نشون می ده و یا چه حرف هایی بهم میزنه... ولی

دلَم رو به دریا زدم و آرام گفتم: اگه بفهمی من خودم نیستم، چیکار می کنی؟!

چند لحظه با گیجی نگاهم کرد و در حالی که به سمتم می اومد گفت: یعنی چی؟

سرم رو پایین انداخته بودم و با هنگشت هام بازی می کردم.

_امیر؟

آروم آروم سرم رو بالا اوردم و با چشم های اشکی بهش خیره شدم.

_من خودمو نمی شناسم امیر...من نمی دونم کیم و چیم؟!!

پایین مبل، زیر پاهام نشست و گفت:چی و نمی دونی؟چی شده؟حرف بزن برام...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:سمیرا کیه؟؟از کجا پیداش شده؟من و از کجا می شناخته؟؟

دست هام و گرفت و گفت:کار خودشو کرد...به حرفاش توجه نکن.می خواد خراب کنه رابطمونو..

با بغض گفتم:اون مدرک داره...چجوری باورم نکنم؟

با ترس آشکاری توی صداش گفت:مدرک؟چه مدرکی؟؟

متعجب از این همه ترسش،زیپ کیفم رو باز کردم و شناسنامه ای رو که سمیرا بهم داده بود از توش در اوردم.

امیر جا خورد و آب دهنش رو پر سر و صدا خورد شد.

نمی فهمیدم چرا اینطوری می کنه...با دست های لرزون شناسنامه رو باز کردم و جلوی صورتش گرفتم.

نفس راحتی کشید و گفت:خب؟؟

خبری از استرس چند دقیقه قبلش نبود...با تعجب نگاهش کردم که گفت:این و کی بهت داده؟!!

سرفه ای کردم و گفتم: سمیرا...

شناسنامه رو از دستم کشید و گفت: می شناسیشون؟!

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: کیا رو؟!

به سمت میزش رفت و گفت: پدر مادر واقعیت و...

پدر و مادر واقعیم؟! مگه پدر و مادر الکیم داریم؟ مگه من فقط یه مامان و بابا ندارم؟! پس این حرفا یعنی چی؟

آروم گفتم: مامانم و نه...

چند لحظه سکوت کرد.

صدای قدم های اون توی اتاق و صدای تبش های تند قلبم توی بدنم، توی گوشم می میچید.

_فامیلی بابات با آدمی که تو این شناسنامه نوشته یکیه...!

آروم گفتم: چون پسر عموان.

_یعنی مامانتم می شناستش؟!

سرم و تکون دادم و گفتم: داییمه...

به سمتم برگشت و نگاهم کرد.

دستم و روی صورتم کشیدم و گفتم: وضع بدیه، آره؟

جلو اومد و گفت: درستش می کنیم.

پوزخندی زدم و گفتم: چجوری؟؟ مثلاً می ری این شناسنامه رو آتیش می زنی که مدرکی نباشه؟ مثلاً مثل مامانم گولم می زنی که من خودممو کس دیگه ای نیستم؟! مثلاً...

اشک هام روی گونه های تب دارم روون شدن و سکوت کردم.

صداش رو زیر گوشم شنیدم که می گفت: مثلاً بهت می گم تو هر کسی که باشی تا آخرش باهاتم زندگییم...

نفس های داغش لاله ی گوشم رو نوازش می کردن و حرفی که زد آرامش کمی رو بهم تزریق کرد...

مامان با دیدنم گفت: تگرانت شدم. کجا بودی؟

نگاهم رو ازش دزدیدم و به سمت اتاقم رفتم.

شناسنامه ای که سمیرا بهم داده بود رو کنار شناسنامه ی خودم گذاشتم و نگاهشون کردم.

من کدومم؟؟

میشا رادفر فرزند شهروز رادفر، یا میشا رادفر فرزند مهرسام رادفر؟؟!!

من کدوم یکی از اینام؟؟

من فرزند کدوم زوجم؟ من کییم؟!

سوالی که این روزا زیاد از خودم می پرسیدم و جوابی براش نداشتم...

شناسنامه ها رو بستم و توی کمدم گذاشتم...
_میشا؟

دستم و به صورتم کشیدم و گفتم: اومدم اومدم.

کیف دستی مشکی رنگمو از روی تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم.

تو این شرایط روحی، حوصله ی خودمو نداشتم چه برسه به مهمونی...

با مروارید از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

بابا تو سکوت رانندگی می کرد و مامان هر از گاهی به ساعت توی دستش نگاه می کرد.

مضطرب بودنش منم نگران کرده بود.

بعد یک ساعت جلوی در خونه ی آقا جون بودیم.

بابا دوتا بوق زد که در فوری باز شد و رفتیم تو.

مامان جلو تر و زود تر از همه وارد خونه شد.

نگاهی به مروارید کردم که شونه بالا انداخت و وارد شد.

همونجور بی حرکت جلوی در ایستاده بودم که بابا دستش رو پشتم گذاشت و گفت: منتظر چی
بابا؟ بریم تو.

با هم وارد خونه شدیم.

مامان کنار مردی ایستاده بود و مروارید با لبخند نگاهشون می کرد.

خاله و عمو هیرادم اومده بودن.

خبری از هستی نبود و خوشحال بودم.

به عزیز که اشک می ریخت خیره شدم.

بابا به سمت همون مرد رفت و تو آغوشش کشید.

خواستم چیزی بگم که صدای هستی رو شنیدم: خیلی خوشحال شدم برگشتین دایی جون.

دایی؟! یعنی این... یعنی مهرسام اینه؟! همونی که تو شناستانه ی دوممه؟!؟!

با تعجب بهش خیره بودم که جلو اومد و محکم بغلم کرد.

بوی عطرش برن گردوند به اون چهار سال اول زندگیم.

میشایی رو توی ذهنم دیدم که عطر باباش و می زنه و ذوق می کنه از این که بوی باباش رو می ده...!

بابایی که بعدا فهمید باباش نبوده... و حالا، کسی بهش گفته اون باباشه...!

همونجور توی آغوشش بودم که صداش و زیر گوشم شنیدم: چه قدر شبیه مامانت شدی...

مامانم؟! کدومشون؟! مامان مرسام یا مامان سارا؟!؟!

مامان سارا؟! از کی تا حالا من به زنی که تا حالا ندیدمش می گم مامان؟!!

ازم فاصله گرفت و رو به آقاجون گفت: پس فقط من بی نوه گذاشتم بابا.

آقا جون لبخند کوچیکی زد و چیزی نگفت.

بی نوه گذاشته بودش؟! پس من کی بودم؟! امگه چند تا مهرسام رادفر داریم که اسم دخترش میشا باشه؟! اگه این مهرسام باشه و بچه نداشته باشه، پس منی که اسمش تو شناسنامه ی

دوممه کیه؟!!

با گیجی بهشون نگاه می کردم که مامان گفت: چرا نمی شینی میشا؟!!

از هیروت بیرون اومدم و کنار بابا نشستم.

دایی زمزمه وار گفت: اومدم بمونم.

عزیز با خوشحالی ای که تو صدات بود گفت: بگو جون من؟!!

دایی خندید و گفت: به جون شما.

لبخند روی لب های همه بود.

حتی هستی...

اما اون لبخندش از برگشت دایی نبود... اون سرش توی گوشیش بود.

فکر اینکه نکنه طرف مقابل هستی، امیر باشه، اعصابم رو بهم ریخت...

تو افکار خودم غرق بودم که دستی روی شونه ام نشست.

به بالا نگاه کردم که هستی رو دیدم.

از چشم هاش معلوم بود که خیلی خوش حاله...

_یه لحظه بیا.

بی حوصله و با تردید از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

تو تراس ایستاده بودیم که گوشیش رو توی دست گرفت و نگاهش رو توی چشم هام دوخت.

_جونم؟!!

به گوش هام شک کردم...امیر؟!مگه می شه؟؟!!مگه نگفته بود که حرف های هستی دروغه؟؟

هستی با لبخند مرموزی گفت:سلام عشقم.

_سلام خانومی.کجایی؟

نفسم بند اومده بود.چطوری می تونست انقدر راحت بزنه زیر حرف هاش؟!!

می خواستم اونجارو ترک کنم که هستی گفت:دوسم داری؟!!

سر جام میخکوب شدم تا صدای امیر و بشنوم.

بشنوم که می گه نه...بشنوم که هستی رو خورد می کنه...بشنو...

_خیلی زیاد...!!

شکستم...خورد شدم!!پوزخند صدادار هستی و قربون صدقه رفتن های امیر...

اشک های داغم و تلخی وجودم...

هق هقم و صدای متعجب امیر...

پوزخند صدا دار دوباره ی هستی و فریاد امیر...

نشستم روی زمین و ریختن اشک هام روی سرامیک ها...

بوق های ممتد و باز شدن در تراس...

هق زدن دوباره ام و آغوش مامان...

مردن احساسم و شروع زندگی تلخ تر از قبلم...

با کمک مامان از روی زمین بلند شدم.

دستم و فشار داد و گفت:قوی باش می‌شما...هنوز خیلی مونده تا تموم شدن سختی هات...

اشک هام و پاک کردم و سرم و تگون دادم.

سخت بود که تو جمع تظاهر کنم حاله خوبه؛ولی باید همه ی تلاشمو می کردم.

شکستم جلوی هستی که برام مثل خواهر بود،گرون تموم شده بود.

اون شب رو با هر بدبختی ای که بود سر کردم.

تو راه به هر چیزی فکر می کردم جز برگشتن فردی که اسمش به عنوان پدر تو شناسنامه ای بود که سمیرا بهم داده بود.

کوله ام رو از صندلی کناری برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

_خانوم رادفر؟

در حالی که موهام و به زیر مقنعه ام می فرستادم به سمت عقب برگشتم.

یکی از دوستای امیر بود.

بی حوصله نگاهش می کردم.

لبش رو توی دهنش برد و سرش رو پایین انداخت.

_حرفی ندارین؟

_من حرف دارم.

صداش هم وجودم رو می لرزوند...

یاد حرف های خودم میوفتادم که به دوست هام می گفتم عشق و شکست عشقی معنا نداره!!

حالا خودم...

خواستم راه بیوفتم که دستم و از عقب کشید.

وحشت زده به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

اخه وسط دانشکده جای این کاراست؟

چند نفر دورمون جمع شده بودن.

دستم و از دستش بیرون کشیدم و گفتم:بفرما.

اخم بزرگی رو پیشونیش خودنمایی می کرد.

_سرش رو خم کرد و صورتش درست رو به روی صورتم قرار گرفت.

تو چشم هام زل زد و خواست چیزی بگه که...

پوزخندی زدم و چند قدم ازش فاصله گرفتم.

نگاهش رو روی صورت های من و هستی چرخوند و حالت دستپاچه ای بهش دست داد.

حالا که درست وقتی صورتش جلوی صورتم بود هستی ظاهر شده بود،چه بهونه ای می خواست
بیاره؟!

باز هم چند قدم فاصله گرفتم و نگاهم رو به صورت هستی دوختم.

اون اما خیره به امیر بود...

سرم رو به حالت تاسف تکون دادم و قبل از اینکه اشک هام رسوا کنن اونجا رو ترک کردم.

سعی می کردم همه ی حواسم رو به درس بدم،اما بی اختیار فکرم کشیده می شد سمت امیر...

خیانت... دروغ... بازی... بازیچه...

کلمه ی بازیچه بارها توی ذهنم نوشته می شد و بارها پاکش می کردم.

_خانوم رادفر باشمام!!

سرم رو بالا اوردم و هل زده گفتم: بله استاد؟

اخم هاش رو تو هم کشید و گفت: کجایی؟! سر کلاس باش... مبحث امروز مهمه.

نگاهم رو ازش دزدیدم.

صدای خسته نباشیدش رو که شنیدم نفس راحتی کشیدم.

_چته؟! اهی بازیچه بازیچه... امیر که می گه فقط تو رو دوست داره دردت چیه؟!

به بغل دستیم نگاه کردم.

زیاد نمی شناختمش...

به دفترم نگاه کردم.

پر شده بود از این کلمه ی کذایی!

آه عمیقی کشیدم و گفتم: بعضی چیزا گفتنش کافی نیست...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان میشا

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: از الآن دارم میگما...هی این مغازه اون مغازه نکن.یه چیز بگیر زود برگردیم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: باشه بابا.بریم.

از ماشین پیاده شدیم.

قرار بود پنج شنبه به مناسبت برگشت دایی جشن بگیرن.

مروارید هم که دنبال بهونه برای خرید کردن بود، من و با خودش کشونده بود بیرون تا لباس بخره.

سعی می کردم تو فکر نرم و حواسم به مروارید باشه.

اما مگه می شد؟!!

می شد به خیانت امیر فکر نکنم؟ می شد به هویت پنهان شده ی خودم فکر نکنم؟ می شد همه ی اتفاقای بد زندگیم رو نادیده بگیرم؟!!

نه...نمی شد...!!

اصلا مگه می شه وقتی نمی دونی بچه ی چه کسایی هستی، حالت خوب باشه؟! مگه می شه وقتی از همه طرف فشار روت باشه، بتونی به هیچ چیز فکر نکنی؟!!

به مروارید نگاه کردم.

لباسی که انتخاب کرده بود، واقعا زیبا بود و وسوسه ام کرده بود.

پول لباسش رو حساب کردیم و اومدیم بیرون.

— پس چرا نگرفتی؟! معلوم بود خوشت اومه.

شونه بالا انداختم و گفتم: حالا یکم بچرخیم اگه چیزی چشمم و نگرفت همونی رو می گیرم که تو گرفتی.

لبخندی زد و راه افتاد.

بین چند تا لباس گیر کرده بودم که کدوم رو انتخاب کنم.

همونجور درگیر بودم که متوجه نگاهی روی خودم شدم.

زیر چشمی به اطرافم نگاه کردم. یه پسر قد بلند که چند قدم باهام فاصله داشت و نگاهم می کرد...

پوفی کشیدم و با اخم زمین رو نگاه کردم.

— اخم کردنتم دل می بره.

توهم زدم؟!!

سرم رو بالا اوردم و با چشم های خندونش مواجه شدم.

مروارید خواست چیزی بگه که دستش رو فشار دادم.

آروم از کنارش گذشتم که صدای زمزمه ی آرومی شنیدم.

با کنجکاوای به عقب برگشتم و با دیدنش سر جام میخکوب شدم.

چرا همه جا بود؟ چرا تنهام نمی داشت؟ اینجا چیکار می کرد؟

گوشی رو دم گوشش گذاشته بود و حرف می زد.

متوجه من نبود...

ولی من دیده بودمش.

آه عمیقی کشیدم و پشتم رو بهش کردم.

چشم هام رو روی هم فشار دادم تا از ریزش احتمالی اشک هام جلوگیری کنم.

خوبی می‌شا؟!

تو جواب مروارید سرم رو تکون دادم و به قدم هام سرعت دادم.

هر بار که می دیدمش خاطرات از اولین روز دیدارمون تا آخرین لحظه تو ذهنم شکل می گرفتن...

سوار ماشین شدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم.

آب می خوری؟

آروم گفتم. نه. می تونی خودت برگردی؟

آره. جایی می خوام بری؟!

سرم رو از روی فرمون بلند کردم و در حالی که چشم هام رو که هر لحظه آماده ی باریدن بودن، می مالیدم گفتم: می خوام یکم تنها باشم.

در ماشین و باز کرد و گفت: زود بیا.

_مراقب خودت باش.

پیاده شد و در و بست.

ماشین رو روشن کردم.

تو خیابونا می چرخیدم و به اتفاقی که برام افتاده بود فکر می کردم.

از رانندگی که خسته شدم، گوشه ای ایستادم.

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و اینترنتم رو روشن کردم.

وارد وایبر شدم و مروارید رو توی مخاطبینم پیدا کردم.

براش تایپ کردم: رسیدی؟!

ارسال رو لمس کردم و از صفحه ی چت بیرون اومدم.

با دیدن عکس مروفایل هستی، دست و پاهام یخ زدن.

با دست های لرزون، رستم رو روی عکس گذاشتم و منتظر باز شدنش شدم.

با دیدن امیر که گونه ی هستی رو می بوسید، نفسم تنگ شد.

گوشی رو با عصبانیت پرت کردم که به شیشه ی ماشین خورد.

به شکستن گوشیم و شیشه ی ماشین فکر نکردم.

پوزخند تلخی رو لبم نشست که کم کم از بین رفت و بغضی که بیخ گلوم بود سر باز کرد.

اشک هام بی سر و صدا از چشم هام جاری شدن و من به این فکر می کردم که هستی چی از من بیشتر داره؟!

به خاطر تماس های پشت سر مامان، عصبی شدم و ماشین و روشن کردم.

حالا انگار یه ساعت دیر تر برم چی می شه؟!

ماشین و جلوی در خونه پارک کردم و از ماشین پریدم بیرون.

دستم و به چشم هام کشیدم و زنگ در و فشار دارم.

در که باز شد وارد شدم و با سرعت بالا به سمت پله ها رفتم.

در ورودی خونه رو باز کردم و رفتم تو.

مامان که داشت رو به روی آینه قدی ای که کنار در زده بودیم موهایش رو درست می کرد، با دیدنم گفتم: گوشی و برای چی با خودت می بری این ور و اونور وقتی جواب نمی

دی؟! نصف عمرم کردی دختر.

پوفی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم.

در کمدم رو باز کردم و پیراهنی رو که قصد داشتم بپوشم بیرون کشیدم.

مانتوی بلندی رو روی تخت انداختم و کیف لوازم آرایشم رو روی میز توالت گذاشتم و بازش کردم.

سعی داشتم خودم رو سرگرم کنم تا کمتر به امیر فکر کنم.

اما فایده ای نداشت و هر لحظه فکرم بیشتر درگیرش می شد.

از جام بلند شدم و مانتوم رو توی دستم گرفتم.

از اتاق بیرون زدم.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: دیر شد، زود باشین.

این همه عجله، عصبیم می کرد.

به سمت آئینه ی قدی رفتم و به خودم خیره شدم.

صورت آرایش شدم، لبخند رو مهمون لبام کرد.

(همیشه بخند...)

چشم هام و رو هم فشار دادم و سعی کردم صدای امیر و از ذهنم پاک کنم.

(خیلی بهت میاد...!)

اشک توی چشم هام جمع شده بود.

از آینه فاصله گرفتم و سعی کردم آرام باشم.

اون چیکار کرده بود با من؟!!

میشا به کجا رسیده بود؟!!

بابا و مامان زود تر از من و مروارید وارد خونه شدن.

مروارید هم پیاده شد و طبق معمول پارک کردن ماشین به عهده ی من بود.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

سرم پایین بود و آرام آرام راه می رفتم که حس کردم مانتوم از پشت کشیده میشه...

به عقب برگشتم و حرصم گرفت.

درست وقتی که حوصله ی چیزی رو نداری، کلی مشکل ریز و درشت برات پیش میاد.

خم شدم و مانتوم رو از سپر ماشینی که بهش گیر کرده بود جدا کردم.

در ورودی رو باز کردم و وارد شدم.

بوی عطر و ادکلن های مختلف با هم قاطی شده، توی فضا پخش شده بود.

قبل از اینکه کسی متوجه اومدنم بشه از پله ها بالا رفتم و خواستم وارد یکی از اتاق ها بشم که

صدای هستی رو شنیدم. بخدا اگه یه بار دیگه از این کارا کنی، دیگه نه من نه تو. خسته

سرم رو تکون دادم و از اون اتاق دور شدم.

بغضم رو پس زدم و سعی کردم آرامش داشته باشم.

مانتوم رو آویزون کردم و از اتاق بیرون زدم.

سرم پایین بود و راه خودم رو می رفتم.

فکر می کردم و نمی کردم...

امیر جلوی چشم هام بود و نبود...

صدای هستی تو گوشم بود و نبود...

حالم خوب بود و نبود...!

عزیز با دیدنم ابخندی زد و آغوشش رو برام باز کرد.

از ذهنم گذشت (چه بچه ی شهروز باشم، چه مهرسام، باز هم این زن مهربون ماد بزرگمه...!)

توی آغوشش فرو رفتم.

آرامشی که آغوشش بهم می داد باعث می شد بترسم از اینکه اشک هام راه خودشون رو باز کنن.

از آغوشش بیرون اومدم و به سمت خاله رفتم.

صورتتم رو بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد: هستی، هنوز بچس... دلگیر نباش.

آهی کشیدم و از اونم فاصله گرفتم.

متنفر بودم از این بوس و بغلای مجلسای مختلف...

به عمو هیرادم سلام کردم که با خوشرویی جوابم رو داد و سرم رو بوسید.

تو صورت داییم خیره بودم.

دایی ای که شاید پدرم بود...

آه عمیقی کشیدم.

خیلی غم داری!

صدا آشنا بود.

به سمتش برگشتم و با دیدنش جا خوردم.

سامان!

همونجور که با اخم نگاهم می کرد گفت: چیه!_

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.

مگه نرفته بودی کیش!

دستش رو جلو آورد و موهام و که افتاده بودن روی چشم راستم کنار زد.

_دیشب برگشتم.

خواستم چیزی بگم که گفت: جواب من و بده.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

ساسان، پسر عمه شهلا بود که پنج سالی ازم بزرگتر بود. تنها کسی که تو بچه های عمه باهاش جور بودم ساسان بود. هرچند ازش می ترسیرم اما باز هم بهتر از بقیشون بود.

دستش رو زیر چونم گذاشت و گفت: چته؟!

لبم رو با زبونم تر کردم و چیزی بهش نگفتم.

اخم هاش بیشتر تو هم گره خوردن.

تند گفتم: یکم سرم درد می کنه.

چپ چپ نگاهم کرد و دستش رو از زیر چونم برداشت.

_ساسان؟!

صدای عمو بود. هر دو به سمتش قدم برداشتیم.

صورتتم و بوسید و گفت: خوبی عمو؟

سرم و تکون دادم و با لبخند بهش خیره شدم.

ساسان آروم گفت:جانم دایی؟

ازشون فاصله گرفتم و دوباره سر جام نشستم.

هستی از پله ها پایین اومد.

با دیدنش حس خفگی بهم دست داد.

پاشو ببینم.مراسم بازجویی هنوز تموم نشده.

صدای ساسان خط انداخت روی افکارم.

از جام بلند شدم و گفتم:بهت می گم چی شده،ولی الان که نمیشه.

یکم نگاهم کرد و بعد با شیطنت گفت:پس،فردا شب تو ویلام می بینمت.

تک خنده ای کردم و چیزی نگفتم.

دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت:حالا می تونی بشینی...

نگاهی به خودم کردم.یه پیراهن سفید سُر همراه با یه شلوار جذب طوسی پررنگ ،پوشیده
بودم.پالتوی طوسی رنگم رو پوشیدم.

پشت میز توالتم نشستم و مشغول مانیکور کردن ناخن هام شدم.

به ساعتی که دور مچم بود نگاه کردم و از جام بلند شدم.

_مروارید؟ من دارم می رم. کاری نداری؟

چشماشو مالید و گفت: از اول صبح کجا می ری آخه؟

در حالی که کفش هام و می پوشیدم گفتم: تو ساسان و نمی شناسی؟ بدش میاد دیر کنم.

خندید و گفت: مثل سگ ازش می ترسیا!

برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: گمشو بینم. پررو...!

از جام بلند شدم و در خونه رو بستم.

تند تند از پله ها پایین رفتم و سوار ماشین شدم.

نزدیک ویلای ساسان بودم که صدای زنگ گوشیم تو فضای ماشین پیچید.

دستم و سمت کیفم بردم و به زور گوشیم رو از توش خارج کردم.

اسم ساسان روی صفحه ی گوشیم خاموش روشن می شد.

دستم رو روی آیکون سبز رنگ کشیدم و گوشیم و به گوشم نزدیک کردم.

_کجایی؟

دنده رو عوض کردم و گفتم: درو باز کن. سر کوچم.

گوشی رو روی صندلی کناریم انداختم.

ماشین و توی حیاط ویلا پارک کردم و پیاده شدم.

یه تیپ سفید_مشکی زده بود و حوله ی سفیدش دور گردنش بود.

با لبخند به سمتش رفتم و سلام کردم.

براندازم کرد و گفت:سلام.

آروم به سمت ساختمون ویلا راه افتادم.

دنبالش رفتم.

نمی دونستم چجوری می خواستم براش بگم که چی شده...

نمی دونستم بعد شنیدن حرفام و دیدن اون دوتا شناسنامه چه عکس العملی از خودش نشون می ده...!

از راهروی تاریکی گذشتیم و وارد سالن اصلی شدیم.

به مبل ها اشاره کرد و گفت:تو بشین.الآن میام.

سرم رو تکون دادم و به سمت بالای سالن که کاناپه ها به طرز قشنگی چیده شده بودند رفتم.روی یکی از کاناپه ها نشستم و منتظرش شدم.

داشتم جمله هام رو توی مرتب می کردم که صدای قدم های کسی رو شنیدم.

بوی عطر زنونه ای توی بینیم پیچید.

با کنجکاوی منتظر بودم ببینم چه کسی وارد سالن می شه.

یه دختر نوزده_بیست ساله، که تاپ و شلوارک کوتاهی پوشیده بود و موهایش رو دورش رها کرده بود وارد سالن شد.

تا اون موقع ندیده بودمش.

سلام کرد که جوابش رو دادم.

ساسان رو دیدم که به سمتم می اومد.

رو به دختره گفت: تو برو آماده شو.

اونم بدون اینکه حرفی بزنه از همون راهی که اومده بود، رفت.

تو سکوت به ساسان خیره بودم.

_چیه؟

زمزمه کردم: هیچی...

تو چشمام خیره شد و گفت: حالا تعریف کن چی شده؟!

دستم رو سمت کیفم بردم و بازش کردم.

شناسنامه ها رو بیرون اوردم و روی میزی که بینمون قرار داشت، گذاشتم.

نگاهی به من و شناسنامه ها کرد و دست هاش رو برای برداشتنشون جلو آورد.

چند دقیقه ای بود که خیره به شناسنامه ها بود.

این و از کجا آوردی؟!

آروم گفتم: مهم نیست از کجا اوردم...مهم اینه که من الان نمی دونم کیم...؟!

ساسان؟!

با اخم و کلافگی گفت: ترانه! گفتم منتظر بمون.

نگاهش رو دوباره به سمتم کشوند و گفت: سارا رو می شناسی؟!

سارا؟! آهان همونی که اسمش به عنوان مادر تو شناسنامه ی دوممه...!

نه...!

ترانه حاضر و آماده اومد پایین.

ساسان با دیدنش شناسنامه ها رو بست و گفت: چرا اومدی پایین؟!

اونم آروم گفت: داره دیر می شه...مامان ناراحت می شه.

آروم گفتم: کاری داری؟

از جاش بلند شد و در حالی که به سمت تلفن می رفت، محکم و قاطع گفت: نه!

از حرف هاش فهمیدم که آژانس خواسته.

تلفن رو سر جاش گذاشت و رو به ترانه گفت: تا ده دقیقه ی دیگه می رسه. از مامان عذرخواهی کن بگو دفعه ی بدی میام.

یکم نگاهمون کرد و بعد بدون هیچ حرفی رفت.

برام سوال بود که این دختر کیه و چه نسبتی با ساسان داره...

خواستم چیزی بگم که گفت: باید بفهمی سارا کیه... تو اگه از مامان و بابات و داییت واقعیت رو بخوای بهت چیزی نمی گن...

دستش رو توی موهایش فرو کرد و گفت: ولی ممکنه اون زن، بهت بگه...!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: می ترسم.

سر جاش نشست و جدی گفت: ترس! باهم می ریم دنبال واقعیت زندگیت...

لبخند کمرنگی زد که گفت: من جای تو گرممه... تا کی می خوای اون پالتو رو از تنت در نیاری؟!!

سرم و تکون دادم و پالتوم رو از تنم خارج کردم.

_ساسان؟!!

گوشیش رو کنار گذاشت و سوالی نگاهم کرد.

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: اون کی بود؟!!

با خنده گفت: کی؟!!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: همون دختره...

لبخند شیطونی زد و گفت: کدوم دختره؟!!

ایشی گفتم و روم و ازش برگردوندم.

از جاش بلند شد و گفت: یه زمانی باهاش بودم...

با کنجکاوای ذاتیم گفتم: یعنی الان باهاش نیستی؟!!

باز هم با قاطعیت گفت: نه!!

با شیطنت گفتم: همه ی دوست دخترای قبلیت با این وضعیت تو خونتن؟!!

نگاه بدی بهم انداخت که از سوالم پشیمون شدم و سرم و پایین انداختم...

_خب حالا نمی خواد مظلوم شی.

زیر چشمی نگاهش کردم.

کنترل تی وی رو دستش گرفته بود و شبکه ها رو بالا و پایین می کرد.

_من و اوردی اینجا که تلوزیون نگاه کنی؟!!

نیم نگاهی بهم انداخت و دست هاش و از هم باز کرد.

_اوخی! حوصلت سر رفته؟ بیا بغل عمویی!

ایشی گفتم و از جام بلند شدم.

داشتم می رفتم سمت آشپزخونه که گفت: قهوه!

سر جام ایستادم و گفتم: چی؟!

_قهوه!! قهوه نخوردی تا حالا؟

با حرص وارد آشپزخونه شدم.

فضای سفید آشپزخونه اش رو دوست نداشتم.

قهوه اش آماده بود!

دوتا فنجون برداشتم و از قهوه لبریزشون کردم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

فنجونا رو توی سینی گذاشتم و به سمت سالن رفتم.

گوشیم و تو دستش گرفته بود و با اخم بهش خیره بود.

سینی رو روی میز گذاشتم و گفتم: کیه؟

گوشی و دستم داد و گفت: نمی دونم.

اسم امیر با یه شکلک قلب، روی صفحه ی گوشیم بود.

بی تردید، تماس و قطع کردم و کنار ساسان نشستم.

— چرا جوابش و ندادی؟

فنجونم و برداشتم و گفتم: مهم نیست.

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

....

ماشین و روشن کرد و گفت: داییت زن داشته؟!!

کمر بندم رو بستم و زمزمه کردم: نه...

صدای عزیز توی گوشم پیچید (عاشق شد، عشقشو ازش گرفتن، اونم رفت!)

تند گفتم: ولی مطمئنم که عاشق بوده... عزیز بهم گفته.

دنده ی ماشین و عوض کرد و گفت: بیشتر باید راجع به گذشته ی داییت از این و اون سوال کنی، فعلا تنها کسی که میشه ازش اطلاعات گرفت، داییته...

چیزی نگفتم.

باز هم گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.

چرا نمی تونم قطع کنم؟! چرا دلم نمیآد که صداش و نشنوم؟! چرا دلتنگشم?!!

دست لرزونم رو روی آیکون سبز رنگ کشیدم.

صدای نفس هاش که به گوشم رسید،نفسم رو تنگ کرد.

این امیر من بود نفس نفس می زد؟

_میشا؟!!

لبم رو گاز گرفتم تا (جانم) از دهنم نپره...

_بذار حرف بزنی میشا...تو به من قول دادی که باور نکنی حرفای این و اونو...میشا...

با صدای بلندی گفتم:حرف این و اون؟!خودم صدات و شنیدم که داشتی باهاش حرف می زدی...خودم شنیدم...خود من شنیدم که بهش گفت...

اشک هام راه خودشون رو باز کردن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:تو هستی رو بوسیدی...امیر،تو...تو...

به هق هق افتادم و گوشی از دستم افتاد.

ساسان ماشین رو خاموش کرده بود و تو سکوت نگام می کرد.

تلاشی واسه ی کنار زدن اشک هام نمی کردم.

صدای هق هقم بلند و بلند تر می شد.

دستمالی جلوی صورتم قرار گرفت.

دست هام و با یک دستش از روی صورتم پایین آورد و با دستمالی که توی اون دستش بود اشک هام و پاک کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

دست هام رو ول کرد و ماشین و روشن کرد.

اون لحظه سکوتی که ساسان کرد، ستودنی بود.

بههم اجازه داده بود با خودم خلوت کنم و آروم شم و این همون چیزی بود که نیازش داشتم.

از ماشین پیاده شد.

دستم و به چشم هام کشیدم و با کنجکاوای به اطراف خیره شدم.

از یه سوپر مارکت بیرون اومدم.

سوار ماشین شد و پلاستیکی رو روی پاهام گذاشت.

توی پلاستیک رو نگاه کردم و لبخندی زدم.

_گرسنه ام نیست.

ماشین و روشن کرد و گفت: ولی من، هست...

یکی از شیرین عسل هایی که خریده بود و باز کردم و سمتش گرفتم.

انتظار داشتم مثل امیر سرش رو کمی خم کنه و از دستم، گازش بزنه.

ولی خب این ساسان بود و اخلاق های خاص خودش رو داشت.

شیرین عسل رو از دستم گرفت و مشغول خوردن شد.

الآن کجا می ریم؟!

دنده رو عوض کرد و گفت:پیش داییت...

با استرس از ماشین پیاده شدم.

چند قدم از ماشین دور شده بودم که سرجام ایستادم.

دوباره به سمت ماشین برگشتم و در سمت راننده رو باز کردم.

ساسان نگاهی بهم کرد و آرام گفت:چی شده؟!_

آروم و زیر لبی گفتم:می شه باهام بیای؟

اخمی کرد و گفت:مگه داری قتلگاه؟!داری می ری دیدن داییت!هیچ اتفاق بدی هم قرار نیست بیوفته،برو و زود برگرد.

یکم نگاهش کردم.

یه لبخند کم‌رنگ زد و آرام گفت:برو می‌شا...!

سرم و تکون دادم و به سمت ساختمون به راه افتادم.

نمی دونستم چرا دایی نخواست که پیش آقا جون و عزیز زندگی کنه.

با تردید دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشردمش.

چند لحظه ی بعد صدای دایی توی گوشم پیچید:بله؟

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:سلام دایی جون،میشام...

در باز شد.

برگشتم و نیم نگاهی به ماشین ساسان کردم.

سرش رو تکون داد و بهم اعتماد به نفس بخشید.

از درگاه ساختمون گذشتم و وارد لابی شدم.

دستم و روی دکمه ی آسانسور گذاشتم و فشارش دادم.

نمی دونستم که چی باید بهش بگم...

به کسی که نمی دونستم داییمه یا بابام...

سوار شدم و دکمه ی طبقه ی نوزدهم رو زدم.

موزیک ملایمی توی فضای آسانسور پخش شد.

با ایستادن آسانسور،نفس عمیقی کشیدم و بیرون اومدم.

زنگ واحدش رو فشردم و منتظر موندم.

در رو که باز کرد، چند لحظه مات شده به قیافش خیره شدم و از ذهنم گذشت: ممکنه که من دخترش باشم؟!

با لبخند و خوشرویی زمزمه کرد: بیا تو عزیزم...

وارد خونه شدم.

اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد، فرش گرد بنفشی بود که وسط سالن انداخته بود.

بنفش... رنگ مورد علاقه ی من!

روی یکی از کاناپه های سیاه رنگ نشستم.

کنارم نشست و گفت: اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

آروم گفتم: از عزیز آدرس اینجا رو گرفتم. دایی؟

در حالی که از جاش بلند نی شد زمزمه کرد: جانم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تا حالا ازدواج نکردی؟

با سینی چای برگشت و گفت: چرا....

لبم و با زبونم تر کردم و گفتم: خب پس چرا خانومت باهات نیست؟

سرش رو پایین انداخت و زمزمه وار گفت: چون روم نشده به خانوادم بگم اونجا ازدواج کردم.

با صدای تقریبا بلندی گفتم:اونجا!!!؟؟؟!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:آره...چرا تعجب کردی؟

لبم و گاز گرفتم و گفتم:هی..هیچی!

نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم.

با چیزی که روی دیوار دیدم،بی اختیار از جام بلند شدم.

مسخ شده جلو رفتم...

جلوی تخته شاستی ایستادم و به خودم خیره شدم.

عکس من بود؟!!

من تو هجده سالگی...این عکس اینجا چیکار می کرد؟!!

_تو مثل دختر خودمی...نباید عکست رو دیوار خونم باشه؟

مثل دخترشم؟!پس..پس اون شناسنامه چی می گه؟!!

به سمتش برگشتم و گفتم:من باید برم...می تونم بازم پیام اینجا؟!!

سرش رو تگون داد و گفت:آره حتما.اینجا مال خودته دخترم...

ساسان نگاهش رو روی چشم هام ثابت نگه داشت و گفت:امیر کیه؟!!

با تعجب نگاهش کردم.

اخم کرد و گفت: قبل اینکه چیزی راجع به گذشتت بدونم، می خوام راجع به الانت بدونم... امیر کیه؟
لبم رو گاز گرفتم.

دستش رو روی میز کافه کوبوند و گفت: جواب من و بده میشا...

دستم و از روی میز برداشتم و گفتم: بخدا همه چی تموم شده... شلوغش نکن.

دستش رو مشت کرد و گفت: فقط دوماه نبودم... بهت نگفتم به هر کسی اعتماد نکن!؟

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم: بخدا طول کشید تا باورش کردم...

پوزخند صداداری زد و گفت: طول کشید؟! تو اصلا می دونی امیر کیه؟ اصلا می دونی قبل تو با چند نفر بوده؟! اصل...

سرم رو بالا اوردم و با چشم های اشکی بهش خیره شدم.

ادامه ی حرفش رو خورد.

با صدای لرزونی گفتم: نمی دونستم... ولی الان می دونم...

اشک هام روی گونه هام روون شدن.

دستش رو جلو آورد و با انگشت سبابه اش اشکم رو پاک کرد.

_خیلی خب!هر چی می شه می زنه زیر گریه...بزرگ شو دختر خوب.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:فکر کنم یه نفر واقعا بدونه من کیم...

بحث رو عوض کردم تا دوباره نصیحتاش رو شروع نکنه...از نظر اون من یه بچه بودم که همیشه نیاز به نصیحت داره...

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:کی؟!!

دست هام و تو هم قلاب کردم و گفتم:سمیرا...

با استرس گفتم:اگه دروغ بگه چی؟!!

نگاه جدی ای بهم انداخت و گفت:تو چیزی نگو.خودم حرف می زنم.

سرم رو تکون دادم و باهم از حیاط سنگفرش شده ی خونه ی ویلایی سمیرا گذشتیم.

ساسان یک لحظه ایستاد و گفت:اینجا؟!!

با تعجب گفتم:چی؟

دستش و پشت گردنش کشید و گفت:فکر کنم سمیرا،مامان ترانه باشه...اینجا خونه ی پدری ترانه ست!

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:چرا همه چی بهم وصل شده؟!دارم گیج می شم...

سمیرا با خوشرویی از مون استقبال کرد و به ساسان گفت: پس ترانه کجاست؟!

ساسان نگاهی بهم کرد و گفت: صبح با آژانس فرستادمش... نیومده؟!

سمیرا با نگرانی گفت: نه!!! چرا تنها فرستادیش ساسان خان؟! بچم جایی رو بلد نیست!

واااا، انگار راجع به یه بچه ی پنج ساله حرف می زنه...!

ساسان دستم رو که توی دستش بود فشار داد و گفت: یادم نبود. گفت می ره خونه ی یکی از دوستاش.

فشار دستش به خاطر این بود که می خواست بهم بفهمونه که دروغ می گه و من حواسم باشه چیزی نگم... دیگه با همه چیزش آشنا بودم.

به آینده ای که در انتظارم بود فکر می کردم و منتظر بودم ساسان بحث و بکشونه سمت چیزی که من می خوام...

سرم رو بالا اوردم تا جواب سمیرا رو که صدام زده بود بدم که...

نفسم بند اومد.

چرا هر جا که هستم، هست؟! چرا ولم نمی کنه؟!

نگاهش رو از چشم هام گرفت و به سمت دستم که توی دست ساسان بود کشید...

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

ساسان چیزی گفت که متوجه نشدم.

_سلام.

ساسان زیر لب و با حرص سلام داد و حدس زدم که فهمیده باشه، این همونیه که دختر عموش رو بازی داده...

امیر کنار سمیرا نشست.

زیر چشمی نگاهش می کردم و حسرت می خوردم از اینکه ندارمش...

_خب، ما برای یه قضیه ی خیلی مهمی اینجااییم... ازتون خواهش می کنم جواب سربالا بهمون ندین...

سمیرا با آرامش خاصی گفت: همه چیز و براتون می گم...

سرم رو بالا اوردم و گفتم: من کیَم؟!

سمیرا با تعجب نگاهم کرد و ساسان با حرص گفت: ساکت میشا...

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و لبم رو گاز گرفتم.

اونا من و درک نمی کردن، نمی فهمیدن وقتی که ندونی کی هستی و واقعیت زندگیت چیه، چه قدر نیاز داری که بهت بگن کی هستی!...

ساسان آروم گفت: میشا، دوتا شناسنامه داره... که یکیش رو شما بهش دادی. درسته؟!

سمیرا آروم گفت: آره.

خانوم نسبتاً پیری سینی چایی رو جلوم گرفت.

فنجونی رو برداشتم و تشکر کردم.

ساسان نمی خورمی گفت و رو به سمیرا ادامه داد: اون شناسنامه رو از کجا آوردین؟!

سمیرا نگاهی به من کرد و آرام گفت: چرا دنبال گذشتی؟!

با تعجب گفتم: ادمای باید بدونن کین و از کجا اومدن...

نگاهش رو ازم دزدید و با استرس آشکاری تو صداس گفت: قول بده که بعد شنیدن واقعیت، اونایی که تو این داستان نقش داشتن و ببخشی...

دست ساسان رو فشار دادم و تا استرس و ترسم رو باهاش تقسیم کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: قول...

سمیرا از جاش بلند شد و به سمت پله ها رفت.

بی توجه به امیر به سمت ساسان برگشتم و با نگرانی نگاهش کردم.

دستم رو آرام با شصتش نوازش کرد و گفت: چیزی نمی شه... تو بچه ی هر کسی که باشی، بازم برای همه اعضای خانواده همون میشای دوس داشتنی ای...

لبخند کمرنگی زد و گفت: پس نگران چیزی نباش.

امیر تک سرفه ای کرد.

نیم نگاهی بهش انداختم. دهن باز کرد چیزی بگه که گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد.

گوشیش رو از تو جیبش در آورد و نگاهی بهش کرد.

چه قدر سکوتش برام زجر آور بود.

تماس رو وصل کرد و از جاش بلند شد...

تصور اینکه هستی پشت خط باشه، وجودم رو می لرزوند.

سمیرا با چند تا آلبوم و یه کاغذ که روشن بود، پایین اومد.

آلبوم ها رو روی میز گذاشت و گفت: سخته برام که برات حرف بزنم... با اینا برو به این آدرسی که برات نوشتم... بهش بگو من فرستادمت... ازش بخوا بهت بگه چی بوده تو گذشتت!

ساسان تشکری کرد و آلبوم ها رو برداشت.

از جام بلند شدم و رو به سمیرا گفتم: ممنونم.

لبخند کوچیکی زد.

دنبال ساسان از خونه خارج شدم.

_خفه شو هستی، گند زدی به همه ی نقشه هام...

صدای امیر بود؟! به هستی گفت خفه شو؟! چی شده؟!!

_میشا؟؟؟

با صدای ساسان به خودم اومدم و از حیاط خونه بیرون زدم.

یکی از آلبوم‌ها رو باز کردم.

اولین عکس دایی بود که کنار یه خانوم ایستاده بود.

لباس عروس توی تن اون زن و کت و شلوار خوش دوختی که تن دایی بود نشون می‌داد که این عکس برای عروسی اوناس...

زن، چشم‌های سبز رنگی داشت.

تو عکسا دنبال یه نشونه بودم... یه نشونه که بهم بفهمونه من کیم؟!!

با دیدن مامان، چشم‌هام روش ثابت موندن.

مامان و خاله، دوطرف دایی و اون خانوم ایستاده بودن...

همه گفته بودن دایی هیچ وقت ازدواج نکرد... خودشم که بهم گفت اونجا ازدواج کرده.

پس این عکسا یعنی چی؟!!

به ساسان نگاه کردم و گفتم: به نظرت اینی که الان می‌ریم پیشش، کیه؟!!

پیشونیش رو خاروند و گفت: نمی‌دونم...

چیزی نگفتم و اونم توی سکوت به رانندگیش ادامه داد.

تو خودم بودم که یه دفعه صدای فریاد بلندش رو شنیدم: کجا آیی تو؟؟؟ مگه نگفتم یه راست برو خونه؟!

با تعجب به سمتش برگشتم.

گوشی و کنار گوشش گذاشته بود و فریاد می زد.

_ساکت شو ترانه صد بار بهت گفتم هر جا می ری به من بگو... نمی فهمه همی؟!!!!

ته دلم، گرفت از این همه نامردی...

دلم تنگ شد واسه غیرتی شدنای امیرم...

دلگیر شدم از هستی که حالا امیر رو داشت...

ساسان چند بار با کلیدش به اون در سبز رنگ زنگ زده ی فرسوده زد که صدای کشیده شدن دمپایی هایی رو شنیدم.

در باز شد و هر دو خیره شدیم به زنی که چادر روی سرش بود و تنها زیبایی صورت بی رنگ و روش، چشم های سبز رنگش بود...

سبز؟! رنگ چشم های همون زنی که لباس عروس پوشیده بود و تو جایگاه عروس کنار دایی ایستاده بود...

زمزمه وار گفت: میشا...

من و می شناخت؟! با تعجب بهش خیره بودم.

ساسان آرام گفت: سمیرا خانوم ما رو فرستادن تا...

نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد: از گذشته ی میشا برامون بگین...

زن نگاهی به من و ساسان کرد و گفت: بیاین تو...

ساسان دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت: برو.

از حیاط کوچیکی گذشتیم و وارد خونه شدیم.

فرش قرمز رنگ ساده ای، روی زمین پهن بود.

یه صندلی چوبی شکسته گوشه ی دیوار بود و روش تلفن قرار داشت.

دور تا دور اتاق پشتی های قهوه ای رنگ گذاشته بودند و بعضی از قسمت های دیوار، گچ هاش ریخته بود.

تا اون روز، از نزدیک خونه ای به اون شکل ندیده بودم...!

زن با لبخند گفت: بفرمایید.

بعد با دستش به بالای اتاق اشاره کرد.

آروم به همون سمت رفتیم و نشستیم.

از اتاق خارج شد و چند دقیقه ی بعد با سینی چایی وارد شد.

سینی رو جلومون گذاشت و خودش هم رو به رومون نشست.

ساسان آلبوم ها رو جلوش گذاشت و گفت: سمیرا خانوم اینا رو هم بهمون دادن.

زن اولین آلبوم رو باز کرد.

چند لحظه به عکسی که تو صفحه ی اول بود خیره شد و بعد آه عمیقی کشید.

آروم گفتم: هیچ وقت ندیده بودمتون... ولی این عکسا نشون می دن که شما همسر...

_مهرسامم... آره من زن مهرسام بودم...

ساسان با شک گفت: بودین؟! یعنی حالا؟!

زن سرش رو پایین انداخت و گفت: الان بیست رو دوساله که اون من و طلاق داده...

اگه این زن، واقعا زن دایی بوده باشه، یعنی همونیه که اسمش به عنوان مادر تو شناسنامه ی دوممه...

زمزمه کردم: چرا طلاقتون داد؟!

دستش رو به چشم هاش کشید و گفت: اینجا رو که می بینین؟! خب اونوقتام که مهرسام من و گرفت

و یه همچین جاهایی زندگی می کردیم...

دست هاش رو به صورتش کشید و گفت: مهرسام یکی از پولدارای دانشگاه بود، یه چند وقتی بود که

مدام بهم می گفت دوستم داره...

لبش رو گاز گرفت و ادامه داد: بهش از وضعیت بد مالی خانوادم گفته بودم و اونم می گفت که همه جوهره دوستم داره... بعد چند وقت راضی شدم و اونا اومدن خواستگاری...

با لبه ی چادرش ور رفت و گفت: ازدواج کردیم...

سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد.

آروم گفت: بچه دار شدیم.

دست هام یخ زدند.

ادامه داد: همه چیز خوب بود تا اینکه مه‌رسام بهونه گیر شد و زندگیم از این رو به اون رو شد... چند وقت بعد مه‌رسام به زور طلاقم داد و با جور کردن چند تا مدرک الکی با عنوان

مشکل روحی من و نداشتن صلاحیت نگه داری از بچه، دخترمون رو ازم گرفت...

اشک هاش رو صورتش روون شدن.

خیلی دنبالش گشتم. اما خونه ی پدرش عوض شده بود و دیگه نمی رفت کارخونه ی پدرش... ازش شکایت کردم و اون روز هم دادگاه حق رو به اون داد... دنبالش کردم تا آدرسش رو

پیدا کردم...

چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد: ازش خواهش کردم برگرده و با هم زندگی کنیم... قبول نکرد... با تعقیب دوباره اش آدرس خونه ی پدریش رو پیدا کردم... همین که خواستم از

خواهرش خواهش کنم دخترم و بیاره تا ببینمش، مهرسام سر رسید و با تندی بهم گفت دیگه اونجا نرم...

سرش رو بالا آورد و گفت: میشا، پدرت خیلی بد کرد در حقم... محرومم کرد از دیدنت و آزارم داد... میشا، من همیشه برای بدست آوردنت تلاش کردم ولی اونا همیشه مانع شدن...

مادر من بود؟! واقعا من بچه ی این زن تو پایین ترین نقطه ی تهران و اون مرد تو بالاترین نقطه ی تهران بودم؟!!

بغض به گلوم چنگ انداخت.

چه قدر دلم سوخته بود برای این زن... زنی که مادرم بود...

مادر؟! پس تکلیف مامان مرسا چی میشه؟! بابا شهروز؟! مروارید...

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

پدرت، زیادی نامردی کرد...

پدرم؟! منظورش از پدر، همون داییمه؟! همون مهربونی که وقتی تو آغوشش رفتم، بوی آشنای مهربونیش رو حس کردم؟!!

چه طور باور کنم اون آدم انقدر بدجنس بوده؟!...

با تردید دستم رو جلو بردم و اشک هایی که روی گونه هاش روون بودن رو پاک کردم.

لبخند کمرنگی زد و گفت: زندگی کنار مرسا خوبه؟!!

آروم سرم رو تکون دادم.

نگاهش رو ازم دزدید و گفت: پدرت ازدواج کرده، آره؟!!

لبم رو گز گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

شوک بزرگی بهم وارد شده بود... نمی دونستم که چی قراره سرم بیاد...

ساسان آروم گفت: شما تو این مدت ازدواج نکردین؟!!

برام فرقی نداشت و هیچ سوالی نداشتم.

ذهنم خالی بود و حالم اصلا خوب نبود...

صداش رو شنیدم که گفت: ازدواج کردم... ولی...

صداش لرزید و گفت: همسرم بعد چند سال مرد و من و بایه بچه تنها گذاشت...!

بچه؟! سرم رو بالا اوردم و نگاهش کردم.

لبخند کوچیکی زد و گفت: خواهرت هجده سالشه...

هووووف... چرا زندگی من انقدر رمز و راز داره؟!!

صورتتم رو بوسید و گفت: بازم بیا دیدنم.

لبخند کوچیکی زدم و سرم رو تکون دادم.

ساسان خداحافظی کرد و به سمت ماشینش رفت.

دست هاش رو دورم حلقه کرد و گفت: نمی دونی چه قدر از اینکه اومدی اینجا خوشحالم.

از آغوشش بیرون اومدم و به سمت ماشین رفتم.

نمی دونستم که چجوری باید با مامان و بابام رو به رو بشم...

پدر و مادری که بزرگم کرده بودن و حالا حس می کردم خیلی باهاشون غریبه ام...

— خوبی؟! —

نیم نگاهی به ساسان انداختم و چیزی نگفتم.

— می برمت خونه ی خودم. شاید چند روزی تنها بودن برات خوب باشه.

بازم سکوت کردم و حرفی نزد.

— لجبازی نکن. حداقل یه لیوان شیر بخور.

سرم رو توی بالشت فرو کردم و گفتم: ولم کن ساسان.

صدای محکم مشتش رو، روی در شنیدم.

اون چه می فهمید من چه حالی دارم؟! اون از کجا می دونست من چه قدر حالم بده؟! —

با گشنگی از خواب بیدار شدم.

تو جام جا به جا شدم و به اطراف خیره شدم.

اتفاقات روز قبل از جلوی چشم هام رد شدند و آهی کشیدم.

از روی تخت بلند شدم.

به تخت خیره شدم و چشم هام گرد شدند.

خدای من!! تمام شب قبل رو روی تخت ساسان خوابیده بودم؟! اون که جز جای خودش شبا راحت خوابش نمی بره؟!

فوری از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم.

ده پله مونده بود که به سالن برسم که صدای ظریف دختری رو شنیدم: ساسان؟ خب پاشو دیگه... ساعت دهه!

اون ده پله رو هم پایین رفتم و ترانه رو دیدم که بالای سر ساسان ایستاده و باهاش حرف می زنه.

جلوتر رفتم و خواستم چیزی بگم که ساسان دست ترانه رو کشید و گفت: اول صبح اومدی بی خوابم کنیا تته خانوم...

سر جام ایستادم و جلوتر نرفتم...

نباید مزاحمشون می شدم.

یکم بعد ترانه از روی ساسان بلند شد و به سمت آشپزخونه راه افتاد.

آروم به سمت مبلی که ساسان روش دراز کشیده بود رفتم.

با دیدنم اخمی کرد.

جلو تر رفتم و آروم گفتم: ببخشید... دیشب تو اتاقت خوابم برد.

از جاش بلند شد و گفت: از دیروز تا حالا چیزی نخوردی و چپیدی تو اون اتاق که چی؟!

چیزی نگفتم.

از کنارم گذشت و گفت: برو به ترانه بگو برات چایی بریزه. الان میام.

به سمت آشپزخونه راه افتادم.

اینبار لباس پوشیده تری تنش بود.

سلام کرد که سرم رو براش تکون دادم.

یه فنجون برداشتم و مشغول چای ریختن شدم.

وقتی برگشتم تا پشت میز چهار نفره ی توی آشپزخونه بشینم، ساسان وارد آشپزخونه شد و پشت

میز نشست.

فنجونم رو جلوش گذاشتم و دوباره برای خوم چای ریختم.

ترانه کنار و من رو به روی ساسان نشستیم.

فنجونم رو به لبام نزدیک کردم که ساسان آرام گفت: ترانه؟!!

ترانه نگاهی به من کرد و خواست چیزی بگه که ساسان ادامه داد: بهتره دیگه تمومش کنیم. خسته شدم.

خودم رو به بیخیالی زده بودم و چیزی نمی گفتم.

ترانه با صدای بلندی گفت: چی؟!!

ساسان از پشت میز بلند شد و گفت: می خوام ازدواج کنم. پس باید همه چیز و تموم کنیم.

اینبار ترانه از جاش بلند شد و گفت: ولی ساسان...

ساسان از آشپزخونه خارج شد و گفت: هر حرفی داری با همسر آیندم بزن. پشت سرت نشسته.

با چشم های گرد شده به ترانه که به سمتم برگشته بود خیره شدم.

وای خدا، این چی بود که ساسان گفت؟!!

ترانه با خشم گفت: من باید با ساسان ازدواج کنم. می فهمی؟! من به پولش احتیاج دارم... من باید خودم و مادرم و از وضعیت اسفناکی که دچارشیم نجات بدم. پاتو از زندگی ساسان بکش

بیرون.

بعد با سرعت از آشپزخونه زد بیرون.

درحالی که هنوز تو شوک بودم، از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاق ساسان رفتم.

در اتاق و باز کردم و رفتم تو.

نگاهی بهم انداخت و گفت: رفت؟!!

سرم رو تکون دادم.

آروم گفتم: حرفمو که جدی نگرفتی؟!!

یعنی شوخی بود؟! هیچ وقت راست و دروغ حرفای ساسان و تشخیص نمی دادم.

خندید و گفت: حالا شایدم دلم برات سوخت و گرفتمت.

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

دوساعتی بود که ساسان رفته بود سر کار و من تو خونه الکی می چرخیدم.

گوشیم رو هم خاموش کرده بودم تا از شر زنگ های مکرر مروارید و مامان خلاص بشم...

مامان؟! مامان یا عمه؟! اچجوری می تونم دیگه بهش نگم مامان?!!

آهی کشیدم و تلوزیون رو روشن کردم.

برای وقت گذراندن بد نبود.

چشمم خیره به تلوزیون بود اما تصویر پدر و مادر واقعیم جلوی چشم هام بودن.

گوشم به تلوزیون بود اما صدای مامان سارام تو گوشم می پیچید...

فکر درگیر دلیل قتل نقش اول فیلم بود اما به بابای واقعیم فکر می کردم...

وضعیت مزخرفی بود...

صدای زنگ تلفن، باعث شد به خودم پیام و از جام بلند شم.

گوشی رو برداشتم و دم گوشم گذاشتم.

_میشا؟! بلدی غذا درست کنی یا غذا بیارم؟!

حرصم گرفت و گفتم: بلدم.

بعد هم گوشی رو سر جاش گذاشتم.

تو آشپزخونه مشغول بودم که صدای ترانه تو گوشم پیچید. وضع اسفناکی که دچارش شدیم...

اگه سمیرا مادر ترانه باشه... پس وضعیت مالیشون خیلیم خوبه... منظورش از نیاز داشتن به پول ساسان برای رهایی از این وضعیت اسفناک چی بود؟!...

بشقابش رو جلوش گذاشتم و از کنارش گذشتم.

_خودت نمی خوری؟!

نه کوتاهی گفتم و به سمت اتاقش رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو دور خودم پیچوندم.

نمی فهمیدم چرا انقدر سردم شده.

بعد یکی دو ساعت خوابیدن، با صدا کردنای ساسان بیدار شدم.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: من که کاری ندادم. چرا نداشتی بیشتر بخوابم؟!

از درگاه اتاق خارج شد و به سمت تخت اومد.

با اخم نگاهم کرد و گفت: دایی و زندایی نگرانتن..

آهی کشیدم و گفتم: نمی تونم باهاشون رو به رو شم.

کنارم روی تخت نشست.

— ببین می‌شا، این واقعیت زندگیته... تو باید باهاش کنار بیای. چیزی رو نمی تونی تغییر بدی.

دست هام و تو هم قلاب کردم و گفتم: نه گذشتم رو می خوام و نه حالام رو... من فقط آیندم و می خوام.

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد.

با همون اخمش توی چشم هام زل زد و گفت: مطمئنی؟!

چشم هام و باز و بسته کردم.

لبش رو با زبونش تر کرد و گفت: آگه آیندم مثل گذشتت بهت تحمیل شه چی؟!

با گیجی گفتم: چرا باید تحمیل شه؟!

دستش رو از زیر چونم برداشت و از روی تخت بلند شد.

_آماده باش...از فردا می ریم سراغ آیندت...!

بعد هم از اتاق بیرون رفت و صدای بسته شدن در بود که توی گوشم اگو می شد.

هنوز داشتم به حرفای ساسان فکر می کردم.

آینده ی تحمیلی؟!!

قرار بود آیندَم هم بهم تحمیل بشه؟!!

چشم هام و بستم و سعی کردم سروسامونی به فکر هام بدم.

اتفاقاتی که افتاده بود، باعث شده بود اصلا آرامش نداشته باشم.

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

_نه دایی، شما نگران نباش.یه مدت پیش من می مونه تا با خودش و واقعیتش کنار بیاد.فقط تنها

خواهشم اینه که تو این مدت نه شما و نه زندایی نیاین اینجا...

داشت با بابام حرف می زد.

بابا شهروزم یا بابا مهرسامم؟!به کدومشون باید بگم بابا؟!!

به اونی که از وجودشم و من و گذاشت و رفت یا اونی که از خونش نیستم و من و بزرگ کرده؟!!

کدومشون لیاقت پدر بودن رو دارن؟!!

چرا اینجا ایستادی؟!

دست از تحلیل پدر بودن برداشتم و به ساسان نگاه کردم.

دوباره سوالش و تکرار کرد که گفتم:داشتم فکر می کردم.

از کنارش گذشتم و روی یکی از مبل ها نشستم.

ساسان؟!!

سوالی نگاهم کرد که گفتم:منظورت از حرفایی که زدی چی بود؟!!

رو به روم نشست و گفت:ترسیدی؟!!

یکم نگاهش کردم و گفتم:نه!ولی کم کم دارم می ترسم.

چشمکی زد و گفت:همه ی خوبیش به همینه.

با حرص گفتم:اذیت نکن ساسان.

لبخند شیطونی زد و گفت:می خوام زن بگیرم.ولی نه حوصله ی خواستگاری رفتن دارم،نه پول عروسی گرفتن...

چپ چپ نگاهش کررم و گفتم:به من چه؟!!

به پشتی مبل تکیه داد و گفت:دنبال یه دختریم که حاضر باشه بدون عقد و عروسی،بشه خانومم...

باز هم چپ چپ نگاهش کردم که به سمت جلو خم شد و تو صورتم گفت: اون دختر، تویی...

کم کم حرف هاش توی ذهنم معنا پیدا کردن و با خشم از جام بلند شدم.

با دو به سمت پله ها رفتم.

از هر کسی انتظار داشتم همچین چیزی رو بهم بگه، اما ساسان...

با خشم در اتاقشو باز کردم و پالتو و شالم رو از روی صندلی برداشتم.

در حالی که پالتوم و می پوشیدم از پله ها پایین اومدم.

سوئیچ ماشینم و گوشیم رو از روی اپن برداشتم و به سمت در رفتم.

_اشتباه نکن میشا... حالا که می دونی تو بچه ی واقعیه دایی و زن دایی نیستی، پس بودنت تو خونشون درست نیست!! پدر واقعیتم اگه دوست داشت وقتی بچه بودی ولت نمی کرد... پس

تو جایی رو جز اون خرابه ای که مامانت توش زندگی می کنه، نداری...

سر جام میخکوب شده بودم و به حرف هاش گوش می کردم.

اون واقعیت های زندگیم رو می گفت... واقعیت هایی که تلخیشون همه ی وجودم و گرفته بودن.

_تو می تونی اینجا بمونی و زندگی کنی.

اشک هام روی گونه هام روون شدن.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان میشا

ادامه دادمی تونی مادرت و از اون خرابه بکشی بیرون و برایش یه زندگیه عالی بسازی... تو می تونی به شرطی که اینجا باشی...

تردید همه ی وجودم و گرفت.

می رفتم؟! کجا می رفتم؟! پیش کی می رفتم؟! تو این دنیا کیو داشتتم؟!!

می موندم؟! اینجا؟! پیش ساسان؟! بی هیچ عقد و مراسمی می شدم زنش؟! زن کسی که دوست دخترای رنگ و وارنگش هر روز زیاد و زیاد تر می شدن؟!!

دستم روی دستگیره ی در بود و همه ی وجودم رهایی از این همه شک و تردید رو فریاد می زد.

صداش رو کنار گوشم شنیدم. می دونی که هواتو دارم... وقتی بر می گردم دوست دارم اینجا باشی...

دستش رو روی دست یخ زدم، روی دستگیره ی در گذاشت و در و باز کرد.

از کنارم گذشت و از خونه بیرون زد.

تا لحظه ای که ماشینش از حیاط بره بیرون، با نگاهم دنبالش کردم...

تو رویاهای بچگیم چرخ می زدم، اون جاهایی که به مرد زندگیم فکر می کردم، هیچ وقت ساسان رو به عنوان مرد زندگیم نداشتم...

اون وقتا که فقط پنج_شش سالم بود... تو جمع دوستانم حرف از لباس عروس و عروسی می شد، می گفتم لباس عروس من باید پف دار ترین لباس عروس دنیا باشه...

تک خنده ی تلخی کردم.

چی قراره سرم بیاد؟!...

آه عمیقی کشیدم و در و بستم.

باید خوب فکر می کردم... شاید یه تصمیم هول هولکی همه چیز و خراب می کرد...

نمی خوای بفهمی چرا بابات ولت کرده؟!!

یادت نیست مهم ترین و بزرگترین افتخارت به این بود که بچه ی شهریزی؟!!

حالا که فهمیدی دختر اون نیستی، نمی خوای بری و ازش بپرسی چرا این همه سال چیزی بهت نگفته؟!!

چرا نمی خوای بری دنبال گذشتت؟! چرا نمی خوای واقعیتای زندگیت و بفهمی؟!!

دست هام و روی گوشام گذاشتم و با حرص گفتم: خفه شو... خفه شو...

ولی صدای وجدان هیچ وقت خفه نمی شه... وجدان همیشه و همه جا باهاته...

نفس عمیقی کشیدم و عزمم رو جزم کردم برای فهمیدن این همه سوالی که توی ذهنم جولان می دادن.

سوار ماشینم شدم و روشنش کردم.

اگه می موندم شاید فقط می تونستم مامانم رو از پایین ترین نقطه ی شهر به بالا ترین نقطه اش بیارم...

ولی با رفتنم می تونستم خودم رو بشناسم...گذشتم و بفهمم...

با سرعت به سمت خونه حرکت کردم.

خونه؟! می تونستم به اون خونه بگم خونه؟!جایی که مال من بود و نبود؟!!

ماشین و جلوی در پارک کردم و پیاده شدم.

در خونه رو با کلیدم باز کردم.

نگاهم رو از حیاط بزرگ گرفتم و به سمت پله ها رفتم.

بالا رفتم و درو باز کردم.

بوی غذا توی خونه پیچیده بود.

آروم به سمت آشپزخونه رفتم.

مامان سرش رو از یخچال بیرون آورد و با دیدنم سر جاش میخکوب شد.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:سلام.

ظرف رب رو روی اپن گذاشت و از آشپزخونه بیرون اومد.

جلوم ایستاد و گفت:تگفتی دق می کنم؟!!

نگاهم رو ازش دزدیدم و چیزی نگفتم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان میشا

دستم رو توی دستش گرفت و گفت: دلگیری؟؟! بخدا من به مهرسام گفتم تورم با خودش ببره... خودش قبول نکرد..بخ...

دستم و به علامت سکوت بالا اوردم و به سمت اتاقم رفتم.

می تونستم دیگه آغوش گرم مامانم رو نداشته باشم؟!!

می تونستم به کس دیگه ای جز مامان مرسا، بگم مامان؟!!

می تونستم جای دیگه ای رو جز این خونه، خونه ی خودم بدونم؟!!

روی تختم نشستم و به قاب عکسی که روی نیز توالتم بود خیره شدم.

صدای مامان سارام تو گوشم پیچید: خواهرت هیجده سالشه...

به قیافه ی خندون مروارید توی عکس لبخند زدم.

می تونستم به کسی جز مروارید بگم آبجی کوچیکه؟!!

بغض به گلوم چنگ انداخت و مثل همیشه زخمیش کرد...

چه واقعیت تلخی رو فهمیده بودم.

چه قدر سخت بود قبول اینکه من، من نیستم!!

صدای امیر توی گوشم پیچید: مثلاً بهت می گم تو هر کسی که باشی تا آخرش باهاتم زندگیم...

روی تخت دراز کشیدم و پوزخند تلخی زدم.

اگه من زندگیشم، لباس روی گونه ی هستی چیکار می کردن؟!

اشک های داغم گونه های سردم رو گرم می کردن.

همه چیز برام تلخ شده بود... همه چیز برام بی رنگ شده بود...

چیکار کردی باهام امیر؟! چیکار کردین باهام؟! چی شد که رسیدم به اینجا... چی شد که...

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

حوصله هیچ کسی رو نداشتم.

بیخیال ازش گذشتم و به افکارم اجازه جولان دادن دادم.

اجازه دادم انقدر پیشروی کنن تا من و به قهقرای بدبختی برسونن و وجودم رو از ترس و اشک و درد پر کنن...

کلافه از گرمایی که فضا رو پر کرده بود، از روی تخت بلند شدم و پالتو و شالم رو در اوردم.

به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم.

مروارید جلوی در ایستاده بود.

با تعجب نگاهش کردم که دست هاش و دورم حلقه کرد و با صدای آرومی گفت: بگو اینا دروغ میگن میشا... بگو...

دستم رو روی کمرش کشیدم و سوالی به مامان که پشت سرش ایستاده بود نگاه کردم.

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

مروارید و از خودم جدا کردم و با لبخند گفتم: چیزی نشده که اینجوری گریه می کنی.

اشک هاش و پاک کردم و به این فکر کردم که اینکه من خواهرش نیستم چیز مهمی نیست؟!!

یکم نگاهم کرد و گفت: پس ساسان چی می گفت؟!!

ساسان؟! بی اختیار نگاهم سمت ساعتی که روی دیوار سالن زده بودیم کشیده شد.

هشت ونیم... تا حالا حتما رفته خونه...

رو به مروارید گفتم: چی گفته؟! کی گفته؟!!

ازم فاصله گرفت و روی نزدیک ترین کاناپه نشست.

_داشتم از مدرسه برمی گشتم جلومو گرفت... میشا اون بهم گفت من و تو خواهر هم نیستیم....

لبم رو گاز گرفتم و به مامان خیره شدم.

با چشم های اشکی نگاهم می کرد.

پایین پاهای مروارید نشستم و گفتم: اونی که می گه من و تو خواهر هم نیستیم، یه شناسنامه ی پاره

پوره اس... هر چیم که بشه تو آبجی کوچیکه ی منی! دیگه گریه نکن، باشه؟

سرش رو آروم تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم و رو به مامان گفتم: به برادرت بگو بیاد اینجا... باید بهم بگه چرا اینکارو با من و مامانم کرده...

لحن سردی داشتم و دل خودمم از این لحن سردم گرفت.

چه برسه به مامان بیچارم..

وارد اتاقم شدم و درشو بهم کوبیدم.

گوشیم روی میز بود و خاموش و روشن می شد.

به سمتش رفتم و نگاهش کردم.

عکس ساسان روش بود.

دستم روی آیکون قرمز رنگ کشیدم و قطع کردم.

به علامت پیامک بالای صفحه گوشیم نگه کردم و با کنجکاوی بازش کردم.

همه ی تبلیغات ها رو غیر فعال کرده بودم و هیچ وقت برام اس ام اس نمی اومد.

به چشم هام شک داشتم.

امیر؟! اون فرستاده؟! امکان نداره...!

با کنجکاوی مشغول خوندنش شدم.

_اگه یه بار دیگه اون ساسان و دور و برت ببینم،دیگه همه چی تمومه...بذار یه ذره احترام بینمون بمونه تا به وقتش برات همه چیز و بگم...

با حرص گوشه و روی تخت انداختم...خیلی روش زیاد بود.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق زدم بیرون.

با دیدن بابا سر جام ایستادم.

چجوری قبول کنم من دخترش نیستم؟!

با دیدنم نگاهش رنگ غم گرفت و جلو اومد.

دستش رو جلو آورد و به صورتم کشید.

آروم گفت:میشا...

لبم رو گاز گرفتم تا اشکم در نیاد.

با بغض بهش خیره بودم.

من و توی آغوشش کشید.

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:چرا اینکارو باهام کردین؟!

من و به خودش فشار داد و گفت:از روی علاقه بود میشا...مرسا انقدر دوستت داشت که دلش نمی خواست تو رو با کسی قسمت کنه...

من و از خودش جدا کرد و تو چشم هام نگاه کرد.

اشک توی چشم هاش حلقه زده بود.

_مهرسام وقتی از ایران رفت که چهل روز از مرگ نگین می گذشت...میشا تو رنگ بخشیدی به زندگیمون...

نگاهم رو ازش دزدیدم و زمزمه کردم:چرا نداشتین مامانم من و ببینه؟! اصلا می دونین اون چه قدر سختی کشیده؟!

این بار مامان با صدای بلندی گفت:سختی؟!هه!اون سختی کشیده؟!

بابا با حرص گفت:الان وقتش نیست مرسا.

چرا قبول نداشت که مامانم سختی کشیده؟!

چرا هر روز یه چیز جدید می شنوم؟!...

منتظر بودم بابا ادامه بده که صدای زنگ توی خونه پیچید.

مامان در و زد و با نگرانی نگاهم کرد.

این نگاه نگران مامان،خبر می داد که بابام...بابای واقعییم،اومده...

مامان در ورودی رو باز کرد و به سمت آشپزخونه رفت.

از پله ها بالا اومد و وارد خونه شد.

قیافه ی مهربونش...مانع می شد که باور کنم حرفای مامان سارام رو...

سلام کرد و نگاهش رو بهم دوخت.

زیر لب جوابش رو دادم.

بابا به سمتش رفت و گفت:بریم بشینیم.

اما اون،خیره بود به منی که جسمم اونجا بود و روحم همه جا...

لب هاش تکون خوردن و صداش و شنیدم که گفت:سارا چی بهت گفته؟!...

با ناباوری بهش خیره بودم.

حرف کدومشون درسته؟

بابام یا مامانم؟

کدومشون من و نخواست؟کدومشون آدم بده ی داستان زندگیه منه؟؟؟

سرم رو توی دست هام گرفتم و زمزمه کردم:هیچی نمی فهمم...

دست گرمی پشت کمرم قرار گرفت.

سرم و بلند کردم.

بابا؟چجوری می تونستم صداش کنم بابا؟!وقتی که حرف هاش باورم نمی شه؟

از جام بلند شدم و گفتم: یعنی اون دروغ گفته؟

مامان که دست به سینه ایستاده بود دست هاش رو تو هم قلاب کرد و گفت: مامانت فقط نخواسته تو ازش بدت بیاد... همین...

_سارا نمی تونست کنار من زندگی کنه... از دو اجمون اشتباه بود... مشکلاتمون که زیاد شد اون جا زد و من و تو موندیم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: یک سال که گذشت مامانت فقط بخاطر تو می خواست که برگرده... من، (نگاهش رو ازم گرفت و با صدای آرومی ادامه داد) قبولش نکردم! غرورم و شکسته بود و من نمی تونستم قبولش کنم.

چند لحظه سکوت بود.

_میشا، چیزی که از نظرت منطقی تره رو قبول کن بابا...

از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

بی اختیار دهنم باز شد و کلمه ی (بابا) از دهنم خارج شد.

سر جاش ایستاد.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

من گفتم بابا؟! چجوری تونستم به کسی جز بابا شهروزم بگم بابا!؟!

به سمت برگشت و با لبخند نگاهم کرد.

خوش حالی از چشم هاش می بارید.

آروم گفت: بیست ساله نشنیدم این کلمه قشنگ از زبونت...

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و زمزمه کردم: همیشه یه مدت پیام خونه ی...

سکوت کردم. چه قدر سخت بود گفتن این جمله...

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: پایین منتظرتم...

نفس راحتی کشیدم. خدا روشکر که خودش فهمید چی می خوام بگم.

نگاه دلگیر مامان رو تا وقتی برای بستن ساکم وارد اتاقم شدم، روی خودم حس می کردم.

چجوری می خواستم از اون خونه برم؟! کار سختی بود!

پشیمون شدم از حرفی که زدم و خواستم که نرم...

ولی شاید رفتن بهتر بود! شاید واقعا باید می رفتم و مدتی رو کنار پدر واقعیم می گذروندم.

کولم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

مروارید کنار مامان ایستاده بود و نگاهم می کرد.

سرم رو پایین انداختم و به سمت در رفتم.

کولم رو دم در رها کردم و دوباره برگشتم توی خونه.

نگاه غمگین بابا، حالم رو بد کرده بود.

با شرمندگی جلو رفتم و گفتم: زود برمی گردم بابا.

دستش رو روی صورتم کشید و چیزی نگفت.

نگاهم رو به مامان دوختم و به سمتش رفتم.

آغوش گرمش که به روم باز شد، همه ی حس های خوب به سراغم اومدن.

لحظه به لحظه ی زندگیم رو توی آغوش این زن گذرونده بودم.

اشک هاش رو پاک کرد و گفت: برو میشا. بابات منتظرته.

صورت مروارید رو بوسیدم و زیر گوشش گفتم: فردا میام دنبالت...!گریه نکن.

لبش رو گاز گرفت و سرش رو تکون داد.

قبل از اینکه اشک هام سرازیر بشن، با دو از خونه بیرون زدم...

نیم ساعتی بود که رسیده بودیم خونه ی بابام! چه سخت بود که نمی تونستم بگم خونمون...!

روی یکی از کاناپه ها نشسته بودم و با لبه ی مانتوم ور می رفتم.

_خوبه که خواستی بیای اینجا...هنوز خیلی حرفا باهات دارم.

سرم و بلند کردم و گفتم: اونجا ازدواج کردی؟!

با شرمندگی نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که گفتم: پس چرا تنها برگشتی؟!

رو به روم نشست و گفت: دیگه نمی تونستم اونجا رو تحمل کنم. اونا هم تا چند وقت دیگه میان.

اونا؟! یعنی بچه هم داشت؟!

بغض به گلوم چنگ زد و سرم رو دوباره پایین انداختم.

بغض نکن بابا. دوست ندارم بالا پایین شدن سیب گلوت و بینم میشا...

چشم هام و روی هم فشار دادم و گفتم: وقتی همدیگه رو دوست نداشتین چرا بچه دار شدین آخه؟؟؟

این حرفا چیه میشا؟؟؟ تو قشنگترین اتفاق زندگیه منی. مگه می شه پدری بچه شو نخواد؟!

از جام بلند شدم و با صدای آرومی گفتم: اگه دوسم داشتی وقتی مامانم برگشت، قبولش می کردی.

در اولین اتاق و باز کردم و خودم رو پرت کردم توش.

پایین در نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

من، یه بازندم!

بازنده ای که ناخواسته وارد بازی ای شده و قبل اینکه بهش اجازه ی حرکتی بدن، بازی رو باخته...

آره من یه بازندم که حتی عشقم رو به کسی که مثل خواهرم بود، باختم!!

با صدا زدن های فردی آشنا لای چشم هام رو باز کردم.

یکم به دور و برم نگاه کردم و از ذهنم گذشت (شب رو تو خونه ی پدری صبح کردم که شهروز نیست!)

به سختی از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم.

شب پیش رو روی زمین گذرונده بودم و بدنم خشک شده بود.

بابا با لبخند جلوی در ایستاده بود.

سلام آرومی گفتم و از کنارش گذشتم.

جوابم رو داد و گفت: مرسا و شهروز نگران بودن، یه زنگ بهشون بزن.

در حالی که با سردرگمی وسط سالن ایستاده بودم: دستشویی کدومه؟!

به سمتم اومد و به دری که رو به روش ایستاده بودم اشاره کرد.

جلو رفتم و در و باز کردم.

دست و صورتم رو شستم و تو آینه ی دستشویی به صورتم نگاه کردم.

دستم و به چشم هام کشیدم و خواستم از دستشویی خارج بشم که حوله ی بنفش رنگی نظرم رو جلب کرد.

لبخندی زدم و از ذهنم گذشت که بیشتر چیز های این خونه بنفش رنگه...

از دستشویی بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

بابا فنجون چاییم رو جلوم گذاشت.

آروم گفتم:مرسی.

رو به روم نشست و گفت:می دونم شرایط سختیه...ولی دلیل نمی شه دانشگاهت رو ول کنی.نمی خوام به خاطر من،از همه چیت بیوفتی.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم...حرف زدن باهش خیلی برام سخت بود...!

...

با لبخند گفتم:قول می دم سالم برش گردونم.

تک خنده ای کرد و گفت:هر کاری دلت خواست با این آهن پاره بکن.فدای یه تار موت بابا!

سوئیچ و ازش گرفتم و از خونه بیرون زدم.

آسانسور تو همون طبقه بود.

درو باز کردم و سوار شدم.

دکمه ی همکف رو فشردم.

چند دقیقه مونده بود تا زنگشون بخوره.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان میشا

ماشین و خاموش کردم و پیاده شدم. تو خاطرات ریز و درشتم غرق شده بودم که صدای سرفه ی کسی توجهم رو جلب کرد.

نیم نگاهی به کنارم انداختم و با دیدنش جا خوردم.

میشا؟!

برای همه چیزش دلتنگ بودم اما برای این صدا کردنش یه جور دیگه دلتنگ بودم...

آروم گفتم: برو امیر...

یکم بهم نزدیک شد و گفت: گوش کن میشا...

صدای زنگ مدرسه ی مروارید بلند شد.

آروم و با بغض گفتم: نمی خوام دروغات و بشنوم... برو!

خواستم به سمت در مدرسه برم که بازوم رو اسیر پنجه های قویش کرد.

لبم رو میون دندون هام بردم و محکم فشارش دادم.

من فقط یکیو می خوام میشا؛ به اونی که می پرستیمش قسم، اون یه نفر تویی!!

به سمتش برگشتم و با صدایی که کنترلی روش نداشتم گفتم: قسم نخور امیر، قسم نخووووور! دیگه نمی تونم باورت کنم. خراب کردی، می فهمی؟!_

دستش از دور بازوم شل شد و افتاد پایین.

با خشم به سمت در مدرسه رفتم و منتظر شدم بیاد.

مروارید میون جمعی از دوستاش از حیاط مدرسه خارج شد و با دیدنم لبخنر بزرگی روی لبه‌اش نشست.

لبخند کمرنگ و ساختگی ای زدم و بغلش کردم.

تو سکوت راه خونه رو پیش گرفته بودم که گفت: امیر دم مدرسه بود، دیدیش؟!

آهی کشیدم و گفتم: دیدمش. ماما و بابا چطورن؟

دست هاش و تو هم قلاب کرد و گفت: بابا حرف نمی‌زنه.

سکوت کرد.

با شک پرسیدم: ماما چی؟؟؟

صدای آرومش به گوشم رسید که گفت: از دیشب تو اتاقه و بیرون نیومده...

باز هم آه کشیدم و زمزمه وار گفتم: تقصیر منه...

دستش رو روی دستم که روی دنده بود گذاشت و گفت: خودتو ناراحت نکن. یکم که بگذره عادت می‌کنن.

سرم رو تکیون دادم و دوباره سکوت کردم.

همه ی فکرم پیش امیر بود.

مگه میشه فقط من و بخواد هر روز که می گذره چیز جدیدی از اون و هستی ببینم و بشنوم؟!

خدایا، چرا همه ی مشکلات و باهم روی سرم خراب کردی؟؟؟

آه عمیقی کشیدم که حتی دل خودم، برای خودم سوخت.
با تردید دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشردم.

اومده بودم تا با مامانم حرف بزنم، بهش بگم که بابام گفته همه ی حرف هاش دروغه...!
ط

درو باز کرد و با لبخند نگاهم کرد.

سلام کردم و وارد شدم.

به اصراری که برای رفتن به داخل خونه می کرد توجه نکردم و گفتم: اومدم حرف بزنم.

لبخندی زد و گفت: بگو دخترم.

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: بابا بهم گفت حرفات دروغه!

چشم هاش رنگ نگرانی به خودشون گرفتن.

ادامه دادم: بهم گفت تو ازش طلاق گرفتی... گفت تو دوسش نداشتی، گفت تو من و نخواستی و رفتی... گف...

دستش و به علامت سکوت بالا آورد و گفت: ولی من پشیمون شدم میشا... بخدا پشیمون شدم...

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: پس قبول داری که دروغ گفتمی، آره؟؟؟

سرش رو پایین انداخت.

با صدای بلندی گفتم: تا چند روز پیش حتی نمی دونستم مامانی که اسمش تو شناسنامه زندست یا مرده... هیچ تصویری ازت نداشتم... اولین تصویری که از خودت برام ساختی یه آدم

دروغ گوچه...

به سمت در رفتم و گفتم: شاید دیگه هیچ وقت نیام دیدنت...

در و باز کردم و بیرون اومدم...

مامان مرسام هیچ وقت دروغ نگفت... هیچ وقت!!

از ذهنم گذشت (ولی بهت گفت تو دختر خودشی...)

خودم جواب خودم و دادم: من واقعا دخترشم... دختر اونم. من هیچ مادری جز اون ندارم...

به آهنگی که از ماهواره پخش می شد گوش می کردم و اشک می ریختم.

دلگیر بودم از هر کی که دورم بود.

بابا خونه نبود و نمی دونستم که کجا رفته...

صفحه ی گوشیم که روی میز بود روشن شد.

خم شدم و برش داشتم.

ساسان اس داده بود.

_تولدت مبارک...

پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد.

تولد؟؟ کدوم تولد؟؟ تولدی که کسی یادش نیست؟!!

بی اختیار داده هام رو روشن کردم و وایبرم رو باز کردم.

بدون اینکه به پیام ها توجه کنم، پروفایل هستی رو باز کردم.

عکسش و عوض کرده بود.

کنار هم ایستاده بودن و با لبخند به دوربین خیره بودن...!

آهنگی که از ماهواره پخش می شد، حالم رو بدتر کرد...

کنترل تلوزیون رو برداشتم و صدا رو زیاد کردم.

امروز، روز تولدمه!

چرا پس تنهام؟!!

تو الان کنار اونیو...

منم با غم هام...

درگیر یه عشق جدیدی...

واسه همین منو ندیدی...!

(SinaPlayG_Daftare Ghermez)

هق هقم اوج گرفت و سرم و روی زانو هام گذاشتم....

از همه جا بریده بودم...

صدای زنگ که بلند شد، از جام بلند شدم و به سمت آیفون رفتم.

با دستم اشک های روی صورتم و پاک کردم و به صفحه ی آیفون خیره شدم.

بابا بود، تعجب کردم و در و زدم.

تند تند به سمت اتاقی که شب قبل رو توش گذرونده بودم رفتم و توی آیینه به خودم نگاه کردم.

دستمو به صورتم کشیدم و موهامو بالای سرم بستم.

نفس عمیقی کشیدم و با سرعت به سمت در خونه رفتم.

در و باز کردم و منتظر شدم تا بابا بیاد بالا.

علاقه ی شدیدی بهش پیدا کرده بودم و برام عجیب بود...!

همونجور دم در ایستاده بودم و منتظرش بودم که با دیدن مروارید جا خوردم.

لبخند بزرگی زد و گفت: مهمون نمی خوای؟؟

با دیدنش انرژی گرفته بودم.

ذوق زده بغلش کردم و گفتم: چجوری اومدی؟

صورت‌م و بوسید و گفت: با مامان اینا اومدم.

به سمت یکی از اتاقا رفت و من هنوز منتظر اومدن بابا بودم.

اینبار مامان مرسام و بابا شهروزم اومدن و هر دو با لبخند بهم خیره شدن.

با شرمندگی نگاهشون کردم که بابا جلو اومد و محکم بغلم کرد.

صورت‌م رو بوسید و گفت: تولدت مبارک عزیز دردونه ی من...

تولد؟؟...

لبخند ذوق زده ای زدم و صورتش و بوسیدم.

اونا رو هم به سمت سالن راهنمایی کردم و اینبار با اشتیاق منتظر اومدن بابام بودم.

وقتی که از آسانسور خارج شد، لبخند بزرگی زدم و بهش خیره شدم.

لبخندم رو جواب داد و بغلم کرد.

باهم وارد خونه شدیم و خواستم در و ببینم که بابا شهروزم گفت: ساسان پایینه...

آروم گفتم: چرا نیومد بالا؟!!

همون موقع مروارید از اتاق بیرون اومد و گفت: برو پایین. کارت داره.

بی اختیار به بابام نگاه کردم.

سرش رو تگون داد و من به سمت اتاق رفتم.

مانتوم رو که روی تخت انداخته بودم برداشتم و شالم رو هم روی سرم گذاشتم.

از خونه خارج و سوار آسانسور شدم.

رو به رو شدن با ساسان اونم بعد اون اتفاق یکم سخت بود.

از آسانسور پیاده شدم و از لابی بیرون زدم.

توی ماشینش نشسته بود.

به سمتش رفتم و با دستم چند ضربه به شیشه ی دودی ماشینش زدم.

شیشه رو پایین کشید و گفت:سوار شو می‌شا.

ماشین رو دور زدم و سوار شدم.

چند دقیقه ای بود که توی سکوت،توی ماشین نشسته بودم.

دستش رو توی موهای فرو برد و گفت:جوابم و ندادی،اومدم تا حضوری تبریک بگم.

با شرمندگی گفتم:حواسم پرت شد و یادم رفت جواب بدم.

باز هم سکوت مهمون لبه‌اش شده بود و کلافه ام کرده بود.

خواستم از ماشین پیاده بشم که گفت:دوست دارم فردا ساعت هشت کارخونه باشی...

زمزمه وار گفتم: چرا؟!!

...وقتی که بیای می فهمی...

درو باز کردم و پیاده شدم.

ساسان مرموز ترین فرد زندگی من بود!!

حتی مرموز تر از مادرم...

شب خوبی بود و تقریبا تونست از اون حال و هوای دپرسی درم بیاره...

مامان صورتم و بوسید و بدون لینکه حرفی بزنه از خونه بیرون زد.

می دونستم که گریه نکردن چه قدر براش سخت بود.

بابا پیشونیم و محکم بوسید و گفت: مراقب خودت باش.

لبخند کوچیکی زدم و سرم و تکون دادم.

مروارید که داشت موهایش و به زور به زیر شالش می فرستاد گفت: فردام میای دنبالم؟

خندیدم و گفتم: آگه ماشین و بهم بده حتما!

بابا که کنارم ایستاده بود دستش و دور کمرم انداخت و گفت: همه چیز من مال توعه، هر وقت که اراده کنی هر کاری می تونی باهاشون کنی!

با قدردانی نگاهش کردم.

با مرواریدم خدافظی کردم و در خونه رو بستم.

داشتم پیش دستی ها رو از روی میز وسط جمع می کردم که صدای بابا اومد: ولشون کن. بیا اینجا.

به سمت آشپزخونه رفتم و روی این نشستم.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با خنده گفت: درست مثل سارا شدی...

لبخند کم رنگی زدم و چیزی نگفتم.

انگشت هاش و تو هم قفل کرد و گفت: میشا؟؟

از روی این پایین اومدم و مشتم میز، رو به روش نشستم.

— چیزی شده؟؟

با نگاهش صورتم رو کاوید و گفت: خب من اونجا دوباره ازدواج کردم و حالا...

سرش رو پایین انداخت و با صدای آرومی ادامه داد: همسرم و خواهرش که با ما زندگی می کردن فردا میان ایران.

خواهر زنش؟! یعنی بچه دار نشدن؟!!

سوالم رو با تردید به زبون اوردم: پس بچتون چی؟؟

سرش رو بالا آورد و گفت: بچه؟؟

سرم رو تکون دادم.

لبخندی زد و گفت: بچه‌ی من رو به روم نشسته... من که جز تو بچه‌ای ندارم بابا.

چند لحظه توی سکوت بهش خیره شده بودم.

خدا می‌دونه که چه قدر از اینکه بچه‌ی دیگه‌ای نداره خوش حال شده بودم.

نمی‌دونم چرا دوست داشتم همه‌ی علاقه‌اش برای من باشه.

از پشت میز بلند شدم و گفتم: خوابتون میاد بابا، شما برین استراحت کنین.

دستش و به چشم‌هاش کشید و گفت: وقتی داشتم می‌رفتم فکرش نمی‌کردم که روزی انقدر بزرگ شی.

بعد از پشت نیز بلند شد و راه اتاقی رو پیش گرفت.

آهی کشیدم و زمزمه کردم: اینم سرنوشت من بوده...

...

ماشین و جلوی کارخونه‌ی بزرگ ساسان پارک کردم و پیاده شدم.

مستقیم راه دفتر مدیریت و پیش گرفتم.

منشیش که یه آقای میانسل بود خیلی محترمانه بهم گفت که باید وقت قبلی داشته باشم.

به ساعت نگاه کردم و گفتم: دو دقیقه‌ی دیگه باهاشون قرار دارم.

لبخندی زد و گفت: بگم کی اومده؟

گوشی رو برداشت و خواست دکمه ای رو بزنه که در اتاق باز شد و ساسان اومد بیرون.

جلو رفتم و سلام کردم.

با خوشرویی و البته جدیت مخصوص به خودش جوابم و داد.

به سمت در دفتر اشاره کرد و گفت:بریم.

تو سکوت از بین کارگرا می گذشتیم.

به هرکسی که می رسیدیم سلام می کرد، ساسانم فقط سرش رو تگون می داد.

_اینجا رو می بینی میشا؟؟ تو اگه با من باشی، همه ی اینجا مال توعه...! همه ی همش!

سر جام ایستادم.

نیم نگاهی بهم کرد و کمی جلوتر ازم ایستاد.

آروم گفتم:چرا با پول جلو می ری؟؟

به سمتم برگشت و گفت:مدل من اینه، بلد نیستم مثل اون پسره ی...قربون صدقه برم و ناز

بکشم.فقط اینجوری می تونم به اهدافم برسم...!

کمی جلو رفتم و تو یک قدیمیش ایستادم.

_چرا فکر می کنی با این پول می تونی به منم برسی؟

سرش رو جلو آورد و با جدیت گفت: فکر نمی‌کنم، یقین دارم.
چند قدم عقب رفتم و گفتم: خیلی عوض شدی!

جلو اومد و گفت: ترسیدی؟؟

باز هم عقبی رفتم که اینبار پام لیز خورد و افتادم زمین.

— آخ...

دست به سینه ایستاد و زمزمه کرد: ترس، به هر کی صدمه بزنم با تو کاری ندارم...

— برین سر کارتوون!!!

با صدای فریاد بلندش، هر کس به سراغ کارش رفت و من به خودم لرزیدم.

لبخند کمرنگی زد و به سمتم اومد.

دستش رو سمتم گرفت و زمزمه وار گفت: بلند شو دختر دایی...

دستش رو پس زدم و با تکیه گاه کردن زمین، از جام بلند شدم.

قهقهه ای سر داد و گفت: خب، خب، جالب شدی خوای لجبازی کنی!!

از کنارش گذشتم و با صدای آرومی گفتم: عوض شدی ساسان...

با سرعت از کارخونه اش بیرون زدم.

به بیرون از کارخونه که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و از ذهنم گذشت (واقعا ترسناک شده...!)

سوار ماشین شدم و راه دانشگاه رو پیش گرفتم.

باید با مدیریت صحبت می کردم تا این ترم ردم نکنن...

مقنعه ام رو کمی جلو کشیدم و خدا خدا گویان از در ورودی گذشتم.

تند تند به سمت دفتر آقای سلیمی رفتم.

با بدختی تونستم چند دقیقه ای وقتش رو بگیرم و باهاش حرف بزنم.

اتفاقاتی که برام افتاده بود رو به صورت خیلی خلاصه براش گفتم.

با استرس به صورتش خیره بودم که گفت: اگه قول بدی خودتو برسونی، با استادات صحبت می کنم.

همه ی قردانیم رو توی نگاهم ریختم و با خوش حالی ای که حتی از صدام می شد حسش کرد تشکر کردم.

نگاهی به ساعت کردم و ماشین و روشن کردم.

بابا گفته بود که زنش قراره بیاد ایران...رو به رو شدن با اون برام خیلی مشکل بود.

مروراید که از مدرسه بیرون اومد چند تا بوق زد تا متوجهم بشه.

از دوست هاش خدافظی کرد و به سمت ماشین اومد.

سوار شد و سلام کرد.

جوابش رو دادم و ماشین و روشن کردم.

در خونه رو با کلیدی که بابا بهم داده بود باز کردم و رفتم تو.

خو گرفتن با شرایط جدیدم واقعا سخت بود...

اما مامان مرسام یادم داده بود چجوری تو هر شرایطی آروم باشم و کم نیارم.

وقتش بود بهش نشون بدم به حرف هاش خوب گوش کردم...!

باز هم به همون اتاقی که دوشب قبل رو توش گذرونده بودم رفتم.

به میز توالت سفید_مشکی ای که گوشه سی اتاق قرار داشت نگاهی کردم و به سمتش رفتم.

یکی از کشو هاش رو باز کردم و وقتی دیدم خالیه، کولم رو که کنار دیوار گذاشته بودم برداشتم.

لباس هام و توش جا دادم و درش رو بستم.

نمی دونستم که با اومدن زن بابام، می تونم توی اون خونه بمونم یا نه...؟!

تو افکار خودم غرق بودم که صدای زنگ تلفن توی خونه پیچید.

از روزی که اومده بودم به این خونه، تلفنش زنگ نخورده بود.

از اتاق بیرون رفتم و وارد سالن پذیرایی شدم.

بیسیم تلفن رو از روی میز وسط برداشتم و جواب دادم.

_الو میشا؟

به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:سلام.

_سلام دخترم.خوبی بابا؟

در یخچال رو باز کردم و پارچی که توش شربت آلبالو بود و شب قبل درستش کرده بودم و اوردم بیرون.

_مرسی شما خوبین؟!

_منم خوبم عزیزم.میشا جان؟نوشین و خواهرش تا یک ساعت دیگه می رسن،می خوام برم استقبالشون.باهام میای؟!

نوشین؟؟شب قبل تو حرف های بابا شنیده بودم که اسم زنش،توشین...!

لیوانی رو از کابینت بیرون اوردم و گفتم:اشکالی نداره اگه باهاتون بیام؟

ناراحتیش رو از لحنش فهمیدم:این چه حرفیه؟؟

لیوانم رو تا نصفه از شربت پر کردم و گفتم:خب،اگه اشکالی نداره دوست دارم بیام.

_چه اشکالی داشته باشه آخه عزیز دلم؟!آماده باش تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

شال سفید رنگم رو که خیلی نازک بود،دولا کردم و روی سرم انداختم.

رژ لبم رو تجدید کردم و بعد از خاموش کردن چراغ های آشپز خونه،از خونه خارج شدم.

می خواستم سوار آسانسور شم یاد کادوی بابا افتادم.

گردنبندی که شب پیش بهم کادو داده بود واقعا زیبا بود و دوست داشتم بهش بفهمونم چه قدر ازش خوشم اومده...

دوباره به خونه برگشتم و اون گردنبند رو از توی جعبه اش خارج کردم.

شالم رو از سرم در اوردم و جلوی آینه ایستادم.

(خیلی بهت میاد...)

دستم رو از گردنم جدا کردم و سعی کردم به چهره ی امیر که از توی آینه می دیدمش توجه نکنم.

اما همه اتفاقاتی که اون روز توی اون پاساژ افتاده بود مدام جلوی چشم هام بودن...

گردنبندی که امیر دور گردنم انداخت و حرف های قشنگی که زیر گوشم زمزمه کرد...

چشم هام و روی هم فشار دادم و بغضم رو به سختی قورت دادم...

دستی به گردنبند اهدایی بابام کشیدم و شالم و روی سرم انداختم.

با سرعت از خونه بیرون زدم و سوار آسانسور شدم.

می دونستم که خاطرات امیر تا مدت ها باهام می مونه و آزارم می ده...

سوار ماشین شدم و با صدای آرومی سلام کردم.

بابا جوابم رو داد و ماشین و روشن کرد.

داشتم از سکوتی که تو ماشین بود لذت می بردم که گفت: چیزی شده دخترم؟؟

دست هام رو تو هم قفل کردم و گفتم: نه...

— از رو به رویی با نوشین می ترسی؟

فوری گفتم: نه!!

شیشه ی ماشین رو کمی پایین داد و سیگاری روشن کرد.

— پس چی اینجوری ناراحت کرده؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: الان نمی تونم چیزی بگم...

— می خوای از نوشین برات بگم تا حواست پرت شه؟؟

با ذوق گفتم: آره آره.

سیگارش رو بیرون انداخت و شیشه رو بالا داد.

— از ایران که دفتم حوصله ی کسی و نداشتم. تصمیم گرفتم پیش کسی زندگی کنم که هم ایرانی

باشه و هم یه آشنایی ای هم باهاش داشته باشم. یکی از دوست های پدرم، سالها بود

که اونجا زندگی می کرد. با بابام صحبت کردم و قرار شد که برم اونجا...

لبخندی زد و گفت: آقای فرهود دو سال بعد از رفتن من به اونجا فوت شد و من موندم و دوتا دختراش؛ کم کم نوشین برام مهم شد و بعد یک سال باهاش ازدواج کردم...

_بابا؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: جانِ بابا؟؟؟

حس قشنگی وجودم رو گرفت و آروم گفتم: خیلی دوست دارم...

ترمز زدن ماشین و برگشتن بابا به سمتم... نگاهش که خوشحالی ازش می بارید و چشم های اشکیش... اشک های داغم که روون شدن روی گونه هام و دست های بابام که جلو اومد و

اشک هام و پاک کرد...

هنوز حرف های مردی که از فرودگاه بیرونمون کرده بود رو درک نکرده بودم که بابا روی زانوهای افتاد روی زمین...

فوری خم شدم و با نگرانی گفتم: خوبی بابا؟؟؟

نگاهش رو ازم دزدید و گفت: چرا با خودم نیووردمش که حالا...

سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد.

صدای همون مرد توی گوش هام پیچید: هیچ کس از اون هواپیمایی که سقوط کرده زنده بیرون نیومده...!!

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: پاشو بابا... پاشو بریم.

سرش رو تکون داد و زمزمه وار گفت: قرار بود چهار تایی زندگی کنیم... آخه چرا...

با هر زحمتی بود سوار ماشینش کردم و خودم پشت فرمون نشستم.

گوشیم رو با بدبختی از توی جیب شلوارم بیرون اوردم و به مامان زنگ زدم.

اصلا نفهمیدم که چی بهش گفتم و کی تماس و قطع کردم.

جلوی در خونه ایستاده ترمز زدم و دستم رو روی بوق گذاشتم.

در بزرگ حیاط که باز شد ماشین و بردم تو و زیر یه درخت پارکش کردم.

به سمت بابا برگشتم و نگاهش کردم.

سرش پایین بود و سکوت کرده بود.

دستم و روی بازوش گذاشتم و گفتم: خوبی بابا؟؟

سرش رو بالا آورد.

از اشک حلقه زده توی چشم هاش به خودم لرزیدم.

از ماشین پیاده شدم و به مامان مرسام که با نگرانی به سمتم می اومد خیره شدم.

وقتی بهم رسید فوری گفت: حالش خیلی بده؟؟

سرم رو تکون دادم.

به سمت ماشین رفت و در سمت بابا رو باز کرد.

بغ کرده روی پله ها نشستم و به بابام که به سختی از ماشین پیاده می شد چشم دوختم.

با اینکه نوشین رو ندیده بودم و حسی بهش نداشتم، اما دلم براش سوخته بود... مرگ بدی رو داشت.

....

بابا بالای قبری اشک می ریخت که زیرش جسدی نبود.

مامان مرسا مدام دو رو برش بود و یک لحظه تنهانش نمی داشت.

مراسم تموم شده بود و کم کم داشتند بهشت زهرا رو ترک می کردن.

همه چیز خیلی زود و سریع اتفاق افتاده بود.

از اول مراسم زیر یه درخت که کسی بهم دید نداشته باشه نشسته بودم.

از همون اول حواسم فقط به هستی بود.

هستی ای که حتی حرمت مراسم رو حفظ نکرده بود و مدام در حال تلفن حرف زدن و چت کردن

بود...

هر چند که اگه منم جاش بودم وضعیت فرقی نمی کرد... هیچ کس نمی تونه از امیر و حرف های

قشنگش بگذره.

آهی کشیدم و از زیر درخت بلند شدم.

پالتوم رو تکوندم و به سمت خاله مهرسا رفتم.

سلام کوتاهی کردم و از کنارش گذشتم...

هستی باعث شده بود همه چیز بین ما بهم بخوره.

داشتم به سمت بابام می رفتم که پنجه های قوی کسی بازوم رو اسیر کرد.

سر جام ایستادم و بوی عطر همیشگیش توی بینیم پیچید.

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و با سمتش برگشتم.

بازوم رو ول کرد و گفت: چه عجب از جایگاهت بلند شدی!

خدای من!! این پسر همیشه و همه جا من و زیر نظر داره.

با صدای گرفته ای که نشونه ی سرماخوردگیم بود گفتم: سلام...

لبخند کجی زد و گفت: دختر دایی سرما خوردی؟؟

شاید اگه قبل از همه ی این اتفاقات بود، خیلی راحت باهاش بگو بخند می کردم... اما حالا ساسان برام

یه معنای جدید و نامفهوم پیدا کرده بود و باهاش راحت نبودم.

ازش فاصله گرفتم اما صداش و می شنیدم که گفت: آه نکش واسه یه بی لیاقت...

بی لیاقت؟؟ منظورش امیر بود؟؟

بغضی که از صبح بیخ گلوم چسبیده بود و ولم نمی کرد بالاخره سر باز کرد و اشک هام جاری شدن.

روم رو به سمت ساسان و پشتم رو به جمعیت کردم.

فاصله ی بینمون رو با سه قدم بلند طی کرد و جلوم ایستاد.

دستمالی از جیبش در آورد و سمتم گرفت.

از ذهنم گذشت (اگه امیر بود، خودش اشک هام رو پاک می کرد...)

دستمال رو ازش گرفتم و به سختی گفتم: دیگه هیچ وقت... (نفسم رو آه مانند بیرون دادم) هیچ وقت راجع به اون با من حرف... (لبم رو گاز گرفتم) نزن...

اشک هام رو با دستمال پاک کردم و با سرعت زیادی به سمت بابام رفتم.

کنارش نشستم و به سختی گفتم: پاشو بابا... اینجوری مریض میشیا...

نگاهش رو از زمین گرفت و به چشم هام دوخت.

_چشماش هم رنگ چشمای تو بود...!

دستش رو توی دستم گرفتم و چیزی نگفتم.

چی می تونستم بهش بگم؟؟

تو ازدواج اولش شکست و تو ازدواج دومش...

آهی کشید که همه ی وجودم پر از درد شد.

شاید واقعا حقش این نبود...

....

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و کتاب و بستم.

چه خبرته مروارید؟؟ نیومده شروع کردی غر غر کردن؟؟؟

از اتاق بیرون اومدم و نگاهش کردم.

شالش رو روی کاناپه پرت کرد و گفت: گرمهه، گرمههه، می فهممی؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم.

یه جوری میگه می فهمی انگار نمی دونم گرما چیه.!

به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم: به جای غر غر کردن بگو ببینم اوردی وسایلی که خواسته بودم رو؟؟

در یخچال رو باز کردم و پارچ آب رو بیرون کشیدم.

لیوانی رو که از آب پر کرده بودم روی اپن گذاشتم.

در حالی که به سمت در اشاره می کرد گفت: گذاشتمشون اونجا.

از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت در رفتم.

امیر بلایی سر هستی آورده که جرعت نداره از خونه بیاد بیرون...

سر جام میخکوب شدم.

دوماه بود که خبری از هیچ کدومشون نداشتم...

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: چیکار کرده؟؟

_هستی حاملس...

دستم رو به دیوار گرفتم.

بچه؟؟؟ بچه ای از جنس امیر و هستی؟؟

تا این حد پیش رفتن؟؟ تا حاملگی هستی؟؟...

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

چه قدر گرون تموم شد برام باردار بودن هستی...

ساکي رو که مروارید جلوی در گذاشته بود برداشتم و دوباره به سالن برگشتم.

_امیر گفته هستی و نمی خواد و نمی گیرتش...

امیر...امیر...امیر...

ذهنم پر شد از اسمش و یادش...

به سمت اتاقم رفتم.

صدای مروارید اومد که می گفت: بازم اومده و تو رو از بابا خواستگاری کرده...

انگشت هام از دور دسته ی ساک باز شدن و ساک روی زمین افتاد.

چرا انقدر ظالمانه رفتار می کرد؟؟؟ با چه رویی می تونست دوباره برگرده سمت من؟؟

یک ساعتی بود که مروارید رفته بود.

انگار فقط اومده بود تا از امیر حرف بزنه.

هستی باردار بود و امیر اومده بود خواستگاری من؟؟

چرا انقدر باید بی مسئولیت باشه؟؟ یعنی اگه منم جای هستی بودم، همین کارو باهام می کرد؟؟

تصورش هم مو به تنم سیخ می کرد.

باورم نمی شد که هستی انقدر راحت زندگیش رو به امیر و بی مسئولیتی هاش باخته باشه...

آهی کشیدم و در قابلمه رو برداشتم.

خورش رو هم زدم و درش رو دوباره گذاشتم.

قیافه ی معصوم هستی، لحظه ای از جلوی چشم هام کنار نمی رفت.

بغضم رو قورت دادم و پشت میز نشستم.

(با خشم به سمتم اومد و رو به روم ایستاد؛ در حالی که قفسه ی سینهش بالا و پایین می شد
گفت: همین که گفتم، حق نداری به حس من شک کنی... فهمیدی؟؟؟)

خاطراتش برگشته بودن و قلبم رو مچاله می کردن.

عشق من پدر شده بود، یه پدر بی مسئولیت...

آه عمیقی کشیدم.

آهی که شاید کمی فقط کمی از دردام رو التیام می داد.

تصمیمم رو گرفته بودم.

سخت بود ولی باید انجامش می دادم.

تا کی می خواستم از هستی غافل باشم؟؟ تا کی قرار بود این فاصله ای که به خاطر امیر ایجاد شده بود ادامه داشته باشه؟؟

رو سری بلند زیتونی رنگم رو برداشتم و روی تخت پرتش کردم.

مانتوم رو باز گذاشتم و تو آینه به خودم خیره شدم.

بین به کجا رسیدم که از رو به رو شدن با هستی می ترسم...

فرق وسط باز کردم.

رژ صورتی ای رو روی لب هام کشیدم و به سمت تخت رفتم.

روسریم رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون زدم.

سوئیچ ماشین بابا رو برداشتم و از خونه خارج شدم.

تو راه جلوی یه میوه فروشی ایستادم و چند نوع میوه خریدم.

وقتی داشتم پولش و حساب می کردم از ذهنم گذشت: اگه جاهامون برعکس بود، هستیم کاری و می کرد که من دارم می کنم؟؟

یک لحظه از تصمیمی که گرفتم پشیمون شدم؛ اما فوری سرم رو تگون دادم و به خودم توپیدم که الان وقت منصرف شدن نیست...

خاله صورتم رو بوسید و گفت: زیادی مهربونی میشا....

لبخندی زدم و گفتم: تگو اینو خاله. من خیلی بدی کردم... هستی برام چیزی کم تر از مروارید نداشت، اگه مروارید این کار و می کرد بی شک می بخشیدمش ولی نمی دونم چرا نتونستم

از هستی بگذرم...

لبخندی زد و دستم رو کشید و روی مبل نشوندتم.

وجود امیر هم برای تو و هم برای هستی خطرناک بود... امیر پسر زوجیه که من و مرسا جفتمون باهاشون مشکل داشتیم... مادرش نامزد قبلیه هیراد و پدرش...

آروم گفتم: نامزد قبلیه مامان...

سرش رو تگون داد.

من همه چیز گذشتمو به هستی گفته بودم و اون از امیر وحشت داشت...دیر فهمیدم که می‌خواد تو رو بهش معرفی کنه وگرنه جلوشو می‌گرفتم و الان اینجوری نمی‌شد...

چشم هاش رو باز و بسته کرد و گفت:تهدید کرده که اگه شکایت کنیم عکسای هستی رو پخش میکنه...نمی‌دونم باید چیکار کنم!؟

نگران نباش خاله.درست میشه....

در حالی که خودم هم به گفتم شک داشتم از جام بلند شدم و به سمت اتاق هستی رفتم.

در و باز کردم و وارد شدم.

روی تخت نشسته بود و برگه ای جلوش بود.

حدس می‌زدم که برگه ی آزمایشش باشه...

برگه رو توی دستش مچاله کرد و نگاهش رو ازم گرفت.

در اتاق رو بستم و جلو رفتم.

خوبی؟؟

نگاه سردش و بهم دوخت و زمزمه وار گفت:خوبم...

کنارش نشستم.

دستم رو جلو بردم و دستش رو گرفتم.

_هستی؟؟

سرش رو به سمت مخالفم چرخوند.

_چه زود داری من و خاله می کنی دختر...

لب هاش لرزیدن.

_دختر؟؟ من دیگه دختر نیستم می‌شما... امیر زهرش و ریخت...

اشک هاش روی گونه هاش ریختن.

با ناراحتی اشک هاش و پاک کردم و گفتم: باهاش حرف می زنم. مجبورش می کنم بیاد و ازت عذرخواهی کنه...

سرش رو به سمتم برگردوند.

_عذرخواهی اون، من و دوباره دختر می کنه؟؟ وجودم و از این بچه ی غلط پاک می کنه؟؟

نگاهم رو به تخت دوختم و گفتم: قوی باش هستی... آگه واقعا این بچه رو غلط می دونی پس همین حالا نابودش کن... نذار پاش باز شه به این دنیا...

صدای هق هق تلخش، وجودم رو لرزوند...

چه قدر برام تلخ بود که بچه ای از وجود عشقم توی شکم هستی باشه...

عشق؟؟! چرا نمی تونم ازش دست بکشم؟؟! چرا با این همه بدی هاش بازم عاشقشم؟؟!!

روی مبل نشسته بودم و زانو هام رو بغل کرده بودم.

صدای چرخش کلید توی قفل، خبر از اومدن بابا می داد.

از روی مبل بلند شدم.

دستی به صورتم کشیدم و جلو رفتم.

سوئیچ و گوشیش رو روی جا کفشی گذاشت و وارد سالن پذیرایی شد.

لبخند به لب نگاهم می کرد.

در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم: سلام بابا...خسته نباشی.

روی مبل ولو شد و گفت: درمونده نباشی یکی یدونه ی من.

لبخند بزرگی زدم و فنجون چاییش رو توی پیش دستی ای گذاشتم.

قندون رو هم برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

_امروز ساسان اومده بود کارخونه...

ساسان...!!

دست هام رو تو هم قفل کردم و منتظر نگاهش کردم.

فنجونش رو به لبهاش نزدیک کرد و ازش خورد.

_می گفت تصمیمش برای ازدواج با تو قطعیه...

سرم رو پایین انداختم و گفتم: شما چی بهش گفتی؟؟

فنجونش رو روی میز گذاشت و گفت: تصمیم با توعه میشا... من فقط راهنمایت می کنم!

دست هام رو بهم فشار دادم.

این بار لحنش کمی عصبی بود.

_یک نفر دیگه هم چند دقیقه ی پیش پایین ساختمون جلوم رو گرفت...

یک نفر دیگه؟؟!! اون کیه؟؟

سرم رو بالا اوردم.

زمزمه کرد: پسره ی پررو...

با تعجب گفتم: کی جلوت و گرفت بابا؟؟

در قندون رو باز کرد و گفت: امیر...

امیر... امیر... امیر...

وای خدا، دیگه بستمه... دیگه خسته شدم از این همه خاطره... بسته این همه درد... قلبم دیگه طاقتش

رو نداره...

_دوسش داری؟؟

نگاهم رو از دست هام گرفتم و به بابا دوختم.

لبم رو با زبونم تر کردم.

_دیگه نه...

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم.

_ساسان و چی؟؟

ساسان؟؟!می تونستم ردش کنم؟؟ من حتی نمی تونستم علاقه ی ساسان رو باور کنم...چجوری می خواستم اون رو به عنوان همسر قبول کنم؟؟

(نه) قاطعی گفتم و در اتاقم رو بستم.

گوشیم رو از روی میز توالتم برداشتم و بی اختیار گالریم رو باز کردم.

همه ی عکس هاش رو پاک کرده بودم، جز یکی...

توی عکسش لبخند نمی زد، اخم داشت، باهام قهر کرده بود...

آهی کشیدم. چه قدر دور شدن اون روزای خوبمون...

اسی که داشتم رو باز کردم.

...بیهت می رسم، لجبازی و بذار کنار...

از تحکمش بدم می اومد، از اینکه مطمئن بود من مال اون میشم بیزار بودم، از این که ازش می ترسیدم نفرت داشتم...

حس بدی رو داشتم نسبت به مردی که هرگز فکر نمی کردم من و از پدرم خواستگاری کنه...

همون لحظه دوباره برام اس فرستاد.

...گفتش سخته برای من، ولی باید باور کنی میخوامت...

چند لحظه توی تاریکی به صفحه ی گوشیم خیره بودم.

باید باور کنم که من و می خواد؟؟

چرا با اینکه هیچ حرف عاشقونه و قشنگی نمی زنه باز هم نمی تونم بهش لقب کوه یخی رو بدم؟؟

امیر توی هر جمله اش کلمه بود که بهم بفهمونه دوستم داره... ساسان توی هر جمله اش تحکم داره و اجبار...

امیر همیشه چشم ها و لب هام رو هدف می گرفت... ساسان همیشه چشم هام رو هدف می گیره...

امیر هیچ وقت ناراحتی هام رو توی سرم نمی کوبید... اما ساسان این کارو می کنه...

سرم رو با دست هام گرفتم.

از این همه مقایسه کردن عصبی شده بودم.

امیر یا ساسان؟؟!!

کدومشون می تونن شریک تک تک لحظه های من باشن؟؟ کدوم یکی از اونا می تونن واقعا بهم عشق بدن؟؟

چجوری می تونم روی امیر حساب باز کنم؟؟ امیری که هستی رو بازی داد و من رو شکست...

چطور می تونم روی ساسان حساب باز کنم؟؟ ساسانی که...

ساسانی که، چی؟؟

ساسان قلبم رو نشکسته... اون تحقیرم نکرده... اون خیانت نکرده... اون من و همسر آینده اش خطاب کرده... ساسان کار بدی نکرده...!!

خدایا، چرا دو دلم می کنی؟؟ من چجوری به ساسان جواب بدم؟؟

چطور می تونم قبولش کنم و حتی چطور می تونم ردش کنم!!

نفسم رو پر حرص بیرون دادم.

براش تایپ کردم: شایدم هرگز بدستم نیاری...

گوشی رو کنارم گذاشتم و منتظر جوابش موندم.

این انتظار چه معنی ای می‌ده...؟؟

دستم و توی موهام کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

خمیازه کشیدم و به سمت در اتاق رفتم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

دستم رو از روی دستگیره ی در برداشتم و به سمت تخت رفتم.

گوشیم و برداشتم و با دیدن اسم ساسان احمی روی پیشونیم نشست.

شب پیش رو تا دیر وقت منتظر یه جواب ازش بودم اما چیزی نفرستاد.

گوشی رو روی میز توالتم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

خبری از بابا نبود و حدس می زدم که رفته باشه کارخونه.

مثل همیشه چای آماده بود.

دیگه به این کار بابا عادت کرده بودم.

برای خودم چای ریختم و پشت میز نهار خوری توی آشپزخونه نشستم.

همه ی فکرم اطراف ساسان می گذشت...

ساسانی که نمی تونستم بهش اعتماد کنم و مطمئن بودم به سادگی از من نمی گذره...

فنجونم رو توی سینک گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

شلوار مشکی رنگی رو پوشیدم و مانتوی زرشکی رنگم و از کمد بیرون کشیدم.

مقنعه ام رو روی مانتوم گذاشتم و پشت میز نشستم.

کمی کرم پودر زدم و با ریملم مژه هام رو حالت دادم.

رژ لب کالباسی رنگم رو روی لب پایینم کشیدم و لب هام رو روی هم مالیدم.

کار آرایش صورتم که تموم شد از پشت میزم بلند شدم و به سمت تخت رفتم.

بعد از پوشیدن مانتو و مقنعه ام کتاب ها و جزوه هام رو توی کوله ام ریختم و از اتاق بیرون زدم.

سوئیچ ماشینی رو که بابا بهم داده بود رو برداشتم و با سرعت از خونه خارج شدم.

ماشین رو از پارکینگ خارج کردم و راهی دانشگاه شدم.

تو این دوماهی که خبری از امیر نداشتم حتی دانشگاه هم نیومده بود.

اما هستی رو هر از گاهی توی دانشگاه می دیدمش...

—چطوری دختر؟؟!!

با صدای سیمین از فکر بیرون اومدم و نگاهم رو بهش دوختم.

لبخندی زد و گفت: باز که تو رفتی تو فکر...

رفاقتی که من با سیمین داشتم در حد یک سلام و خداحافظ ساده بود.

اما از وقتی که قضیه ی امیر پیش اومده بود خیلی بهم نزدیک شده بود و تقریبا همه ی زندگیم رو می دونست.

لبخندی به روش زدم و گفتم:یه اتفاق جدید افتاده...

دهن باز کرد چیزی بگه که صدای امیر رو شنیدم.

_بس کن کیارش.کار من تموم شده.بابت هستی هم ازت معذرت می خوام تقصیر من نبود اون خودش اجازه داد که به اینجا رسید...

سیمین دستم رو کشید و من مسخ شده به دنبالش می رفتم.

_من کارم تموم شد...از امروز می تونم واسه خودم زندگی کنم...وقتشه که برم سراغ میشا...

با شنیدن اسمم سرجام ایستادم.

کارش تموم شده؟؟!!کدوم کارش!؟

نابودی روح من یا نابودی جسم و روح هستی؟؟!!

سیمین باز هم دستم رو کشید.

_وقتشه زندگیم رو بسازم.

صدای سیمین رو شنیدم:بریم میشا.

نگاهم رو از امیر که پشت درخت ایستاده بود و متوجهم نشده بود گرفتم و دنبال سیمین راه افتادم...

مثل همیشه دیدن امیر، حالم رو خراب و حواسم رو پرت کرده بود.

نگاهم رو از تخته ی کلاس گرفتم و به ورقه ای که جلوم بود انداختم.

خدایا، تو این شرایط چجوری این امتحان سخت و جواب بدم آخه؟؟!!

همچنان تو فکر بودم که برگه ی مچاله شده ای پرت شد روی پاهام.

با تعجب و همینطور با عجله برش داشتم و آروم بازش کردم.

دست خط امیر بود...

باورم نمی شد که همه اش رو جواب داده باشه.

خدا رو شکر کردم که همه اش تستی بود و راحت تر می شد جواب بدم.

به چند صندلی جلوتر از خودم خیره شدم.

سرش پایین بود و در حال نوشتن.

برام عجیب بود که چجوری این برگه رو بهم رسونده.

برگه رو زیر سوال ها گذاشتم و به سختی تست ها رو زدم.

بی حوصله از کلاس خارج شدم.

_میشا؟؟...

صداش وجودم رو به لرزه در می آورد.

روی پنجه ی پا چرخیدم و رو به روش ایستادم.

چند قدم جلو اومد و گفت: اعتماد می کنی بهم؟؟

نگاهم رو به سمت چشم هاش سوق دادم.

می تونستم؟؟!! می تونستم اعتماد کنم؟؟

قبل از پر شدن کاسه ی چشم هام از اشک و رسوا شدنم، پشتم رو بهش کردم و راهی خروجی دانشگاه شدم.

صداش رو می شنیدم که می گفت: نمی دارم اینجوری تموم شه...

سوار ماشین شدم و روشنش کردم.

لرزش بیش از حد دست هام و اشک های داغم، بهم می گفتن رانندگی نکنم...

به حال خرابم توجهی نکردم و سرعتم رو بیشتر کردم.

از وقتی که واقعیت زندگیم رو فهمیده بودم، یک روزم رو بی اشک نگذرونده بودم...

هر بار که به خاطر امیر بهم می ریختم، همه ی تلخی های زندگیم وجودم رو پر می کردن...

از ذهنم گذشت: شاید همه ی این اتفاق ها خواب باشن...یه خواب تلخ و طولانی که هر روز منتظر پایانشم...پایانی که نمی رسه...

شیشه‌ی ماشین رو پایین کشیدم و صدای ضبط رو زیاد کردم.

با خواننده فریاد می‌زدم و سعی داشتم خودم رو آرام کنم.

زندگی یادم داد، عاشقی بد یمنه...

دارم عاقل می‌شم...

هم توی رفتارم، هم تو دوست داشتن هام، متعادل می‌شم...

زندگی یادم داد، گاهی باید تنها، با خودم تنها شم...

گاهی لازم میشه خودم و بردارم، با خودم همراه شم...

من دارم این روزا با همین تنهایی خودم و می‌سازم...

خیلی از حرف‌ها رو با همه تلخی هاش، زندگی یادم داد...

اونی زود تر می‌ره که تمام مدت بوی موندن می‌داد...

(fatehnoorae_Zendegi)

صدای جیغ لاستیک‌های ماشینم رو آسفالت خیابون حس خوبی رو بهم القا کرد.

از ماشین پیاده شدم و از کوچه گذشتم.

اصلاً نفهمیدم چرا اوادم اینجا...

کولم رو روی زمین می‌کشیدم و به سمت خونه‌ی مامانم می‌رفتم.

خونه‌ی که دوستش نداشتم و از زنی که توش زندگی می‌کرد فراری بودم...

زنی که مادرم بود و نمی‌خواستمش...

دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشار دادم.

با باز شدن در و ظاهر شدن ترانه، از اومدنم به کل پشیمون شدم..

انگار از دیدنم جا خورده بود.

کنارش زدم و وارد خونه شدم.

مامان توی اتاق نشسته بود...

بدون اینکه کفش هام رو در بیارم وارد اتاق شدم.

با دیدنم از جاش بلند شد.

_میشا...

کولم رو کنار در اتاق رها کردم و جلو رفتم.

نفهمیدم چی شد که خودم رو توی آغوشش پیدا کردم...

من می‌تونستم مامان مرسام رو انتخاب کنم، می‌تونستم مروارید و یا حتی خاله ام رو انتخاب کنم...

چرا اومدم اینجا؟؟

سر و صورتم رو غرق بوسه کرد.

حتی اشک هام هم خشک شده بودن...

لحظه به لحظه ی تلخی های زندگیم رو برایش گفتم...

ترانه گوشه ای از اتاق نشسته بود و توی سکوت بهم خیره بود...

شاید اون هم فکرش و نمی کرد که من خواهرش باشم...

مامان سرش رو پایین انداخته بود و گریه می کرد.

دستم رو فشار داد و گفت: همه اش تقصیر منه... شاید اگه از بابات طلاق نمی گرفتم الان تو وضعت این نبود.

پوزخند صداداری زدم و گفتم: الان بهم بگو چیکار کنم؟؟ تویی که مامانم هستی و نیستی، تویی که این همه مدت نداشتمت... بهم بگو کدوم و انتخاب کنم؟؟

سرفه کردم و ادامه دادم: امیری که هم من و هم هستی رو نابود کرد، یا ساسانی که دختر کوچیکت اون و می خواد و اما اون از من خواستگاری کرده؟؟

ترانه که تا اون لحظه ساکت بود آرام گفت: من اون و نمی خوام...

سرم رو به سمتش برگردوندم.

انگشت هاش رو تو هم قفل کرد و گفت: من فقط می خواستم باهش ازدواج کنم تا مامان رو از این وضعیت نجات بدم...

از جاش بلند شد و گفت: اگه بابام ورشکسته نمی شد و نمی مرد، الان من توی خونه ای بهتر از خونه ی ساسان زندگی می کردم...

زندگی مادرم، مرموز ترین قسمت زندگی من بود...!!

نگاهم رو از ترانه گرفتم: یعنی چی؟؟ چرا هر بار یه چیز جدید می فهمم آخه؟؟

مامان دستم رو فشار داد و گفت: میشا، دروغ گفتم بهت... دروغ گفتم که متنفر نشی از من...

با حرص گفتم: چرا طلاق گرفتی؟؟؟ چیکار کردی که وقتی برگشتی بابام قبولت نکرد؟؟ چرا هیچ وقت نگشتی دنبالم؟؟ ها آن؟؟

نگاهش رو ازم دزدید.

صدای آرومش توی گوشم پیچید. نمی تونستم با بابات زندگی کنم، ماها هیچیمون بهم نمی خورد... هم من اذیت می شدم هم بابات... میشا من...

با صدای بلندی گفتم: اون وسط مسطایه میشایی هم بود که به خاطر طلاق شماها نابود شد...!!

دستم و از دستش بیرون اوردم و از جام بلند شدم.

با سرعت از اتاق خارج شدم و به سمت در حیاط رفتم.

ولی من برگشتم که تو اذیت نشی، بابات قبولم نکرد.

پوزخندی زدم و در و باز کردم.

از خونه اش بیرون زدم و همه ی عصبانیتم رو روی در خونه اش خالی کردم.

....

با صدای بلند گفتم: بدم میاد از همتووون... از همه متنننفرم، شماها نامردییین! به دختررتون رحم نکردییییین....

بابا جلو اومد و خواست دست هام و بگیره که جیغ کشیدم: جلو نیااااا... بروووو عقققب...

بابا دست هاش رو به علامت تسلیم بالا آورد و چند قدم عقب رفت.

باز هم صدای فریادم گوش دیوار های خونه رو کر کرد.

گاهی همه چی تو دلت جمع میشه، جمع میشه، یهو تبدیل به یه جنگ می شه!!

نفهمیدم چی شد که دست هام اسیر دست های قدرتمند بابا شد.

چشم های اشکیش بهم فهموندن که زیادی تند رفتم.

دست هام رو فشار داد و گفت: کم گذاشتم برات... می دونم بابا، می دونم یکی یدونه ام... می دونم دخترم... دورت بگردم یه چیزایی اون وقتا بود که نمی شد ازش گذشت.

سیب گلوم لرزید و بالاخره اشک هام روی گونه هام ریختن.

_بگو بابا... بهم بگو چرا مامانم و قبول نکردی که الان این نباشه وضع من...

من و توی بغلش کشید و سرم رو بوسید.

من آغوش و بوسه نمی خواستم... من واقعیت رو می خواستم...!
با چشم های خیس، به بابا نگاه می کردم.

راه می رفت و چیزی نمی گفت.

صبرم داشت تموم می شد و دیگه تحمل نداشتم.

دهن باز کردم چیزی بگم که شروع کرد:سارا از اولم من و نمی خواست...یه سال بعد جداییمون برگشت و بهم گفت به خاطر تو می خواد باهام زندگی کنه...

دستش رو روی گردنش کشید.

_اولش قبول کردم تا اینکه مامانت تیر آخر و زد...

رو به روم نشست و گفت:بهم گفت ازش انتظار نداشته باشم که برام همسری کنه...

پوزخندی زد و گفت:بهم گفت قلب و جسمش مال یکی دیگست و فقط به خاطر تو می خواد من و تحمل کنه...

بهت زده بهش خیره شده بودم.

چه قدر بدی و نامردی توی وجود مادرم جمع شده بود...!

بابا از جاش بلند شد و در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:حالا بازم داد و بزن و بگو ازم متنفری...

صدای بسته شدن در اتاقش،از بهت بیرنم آورد.

حرف هاش توی مغزم تجزیه و تحلیل شدن و وجودم و خشم گرفت.

نفهمیدم چه لباس هایی پوشیدم و چجوری از خونه بیرون زدم.

همین امشب باید می فهمی دم که داره دروغ می گه...

شاید معجزه بود که سالم رسیدم محله ای که خونه ی مامانم اونجا بود.

بی توجه به دیروقت بودن و اینکه ممکنه خواب باشن، به جون در افتادم و با مشت و لگد هام کوبیدمش.

صدای کشیده شدن دمپایی هایی روی زمین و صدای کیه کیه گفتن های ترانه بهم فهموند که داره به سمت در میاد.

لگد محکمی به در زدم و گفتم: باز کن این لعنتی رو...

پام رو بالا اوردم و صدای آخ و اوخ هام به هوا رفت.

در باز شد.

ترانه با موهای ژولیده ای که از زیر چادرش بیرون زده بود جلوی در ایستاد.

با خشم کنارش زدم و رفتم تو.

مامان روی پاهاش ایستاده بود و دستش رو روی قلبش گذاشته بود.

جلو رفتم و با صدای بلندی گفتم: چرا اینکار و باهام می کنی؟؟؟ چرا!!! بهم دروغ می گی؟؟؟ چرا بابام یه چیز می گه و تو یه چیز دیگه می گی؟؟؟ ها!!! ان؟؟؟؟!!!!

ترانه با صدای بلند تری از من گفت: بیست ساله دخترشم تا حالا اینجوری سرش داد نزدم، تو چرا هنوز هیچی نشده سر مامان من داد می کششششششششش؟؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: جالب شد!!

به سمت مامان برگشتم و یقه اش رو توی دستم گرفتم: مامان؟؟ به بابتی این دخترتم گفتی که جسم و روح مال یکی دیگس؟؟؟ آرررره؟؟ آرررره یا نه؟؟ فقط به بابای من این چیزا رو

گفتی؟؟ فقط بابای من و شکستی؟؟

ترانه بازم رو گرفت و من و عقب کشید.

_احترامت و نگه دار تا یه چیزی بهت نگفتم.

دست آزادم رو بالا اوردم و توی صورتش خوابوندم.

دستش رو روی صورتش گذاشت و حیرت زده بهم نگاه کرد.

هلش دادم و دوباره به سمت مامان برگشتم.

اشک هاش روی گونه هاش روون بودن.

روی زانو هام افتادم و گفتم: آره، آره گریه کن... تو گریه نکنی کی باید گریه کنه؟؟ آره حق داری گریه کن، دختر یه سالت و که ولش کردی رفتی به اینجاهاش فکر نکرده بودی؟؟

دستم و به صورتتم کشیدم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم: مامان؟! چرا بابام و دوست نداشتی؟؟....

صدای هق هق هامون باهم قاطی شده بود.

ترانه به سمت مامان اومد و سعی در آروم کردنش داشت.

نخواستم بیشتر از اون توی اون خونه ی لعنتی بمونم.

از جام بلند شدم.

تو چشم های سبز رنگ مامانم خیره شدم و از ذهنم گذشت (من واقعا شبیه مامانم...)

در حالی که اشک هام روی گونه هام روون بودن گفتم: پدر و مادرا که از بچشون بدی بزرگی می بینن آتش می کنن...

در خونه رو باز کردم و با صدای آروم تری گفتم: حالا که من ازت بدی دیدم چیکار کنم؟؟...
تنها جایی که می تونستم آروم باشم خونه ی آقا جون بود.
دستم رو توی جیب شلوارم کردم و وقتی گوشیم رو پیدا نکردم حرصم بیشتر شد.

ماشین رو روشن کردم و پام رو روی پدال گاز فشردم.

بی توجه به سوالات مکرر آقا جون و عزیز به سمت اتاق قبلی مامان مرسام رفتم و خودم رو روی تختش پرت کردم.

خواب شاید می تونست فقط برای چند ساعت از فکر و خیال درم بیاره؛ اما امان از اون روزی که حتی توی خواب هم آرامش نداشته باشی و کابوس ببینی...!

بی حال از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

تشنگی امونم رو بردیه بود.

صدای آشنایی از پایین می اومد.

دستی به موهای ژولیده ام کشیدم و آخرین پله رو هم پایین رفتم.

صدای بابام بود...بابا شهروزم...

—یعنی چی آخه زن عمو؟؟ تا کی باید اینجا باشه؟؟ من نگرانشم...!

بغضی که گلوم رو گرفته بود سر باز کرد و اشک هام روون شدن.

بابا سرش رو به معنای تاسف تکون داد و به سمت در رفت.

قبل از خارج شدنش بی اختیار دهن باز کردم و بعد مدت نسبتاً طولانی ای (بابا) صداش کردم.

سر جاش ایستاد و به سمتم برگشت.

جلو رفتم و قبل از اینکه چیزی بگه خودم رو توی آغوشش انداختم.

محتاج بودم به گرمای آغوش پدرانه اش...!

—دایی نمی خوای...

صدای ساسان بود.

چشم هام و باز کردم و با دیدنش درست رو به روم جا خوردم.

اون هم متعجب بهم نگاه می کرد...

از بابا فاصله گرفتم.

چشم های خودش هم اشکی بود.

شرمنده سرم رو پایین انداختم.

دستش رو زیر چونم زد و سرم رو بالا آورد.

آروم گفتم: ببخشید، دست خودم نبود.

اخم ساختگی ای کرد و گفت: دیگه اینا رو نگو، تو دختری...

لبخند کمرنگی که شاید فقط خودم حسش کردم روی لب هام نشوندم.

ساسان از پشت بابا بیرون اومد و کنارش ایستاد.

سلام کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

داشتم توی سینک صورتم رو می شستم.

_نچ نچ نچ!! چه قدر تو تنبلی دختر.

هل زده سرم رو از سینک بیرون اوردم و نگاهش کردم.

جلو اومد و در حالی که لحنش خنده دار بود گفت: مثل گربه ای که زیر بارون مونده شدی!

چپ چپ نگاهش کردم و از کنارش گذشتم.

مچ دستم رو گرفت و گفت: نمی خوامی رو پیشنهادم فکر کنی دختر دایی؟؟

نفهمیدم چیشد که گفتم: چجوری باورت کنم؟

با اون دستش بازوم رو گرفت و من و به سمت خودش برگردوند.

_نگام کن.

سرم رو به سمت مخالفش چرخوندم.

_می گم نگاه کن...

بدون اینکه سرم رو برگردونم نگاهم رو به سمتش کشیدم.

سرش رو جلو آورد و با صدای آرومی گفت: من، می خوامت...!!!

سرش رو عقب برد و دستم رو ول کرد.

با بهت بهش خیره شدم.

در حالی که از آشپزخونه خارج می شد گفت: پس باید بهت برسم...!

زانو هام توان نگه داشتن این همه شک رو نداشتن؛ شل شدن و روی زمین افتادم.

صدای ساسان توی گوشم زنگ زد.

واقعا من و می خواست؟؟...

_خوبی مادر؟؟

نگاهم رو از عزیز گرفتم و سعی کردم از روی زمین بلند شم.

دستم رو گرفت و کمکم کرد.

_لباساتو بپوش میشا.با شهروز برو پیش مرسا.من با بابات حرف می زنم.

یکم نگاهش کردم و آروم گفتم:نمی شه نرم اونجا؟؟

_چرا نری؟؟

من نمی دونم این چرا مثل جن ظاهر می شه.

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

با اخم و خیلی جدی نگاهم می کرد.

از ذهنم گذشت(زیادی بد اخلاقه...)

عزیز دستش و پشت کمرم گذاشت و گفت:مرسا بیشتر از هر کسی تو این شرایط می تونه آرومت کنه.برو مادر.

نگاهم رو بینشون چرخوندم و سرم رو تکون دادم.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

مانتوم روی تخت افتاده بود.

یه مانتوی سفید رنگ نخعی بود.

پوشیدمش و شال مشکیم رو هم که روی زمین بود برداشتم.

جلوی آینه رفتم و با دیدن خودم هینی کشیدم.

مانتو اونقدر تازک بود که تیشرتی که زیرش پوشیده بودم، معلوم بود.

به شلواری که پام بود نگاه کردم.

یه شلوار گرمکن گشاد مشکلی!

پقی زدم زیر خنده...

تیپم خیلی خنده دار و مسخره بود.

به اطرافم نگاه کردم.

حتی با خودم یک کش موی ساده هم نیوورده بودم.

دستم و توی موهام کشیدم.

گره خورده بود و باز نمی شد.

با حرص شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون زدم.

داختم با حرص و عصبانیت از پله ها پایین می رفتم که وقتی روی پله ی آخری بودم ساسان رو دیدم.

با ابروهای بالا رفته از تعجب و لب های باز شده به خنده اش نگاهم می کرد.

اخم بزرگی کردم و گفتم: خودتو مسخره کن.

از کنارش گذشتم و به سمت عزیز رفتم.

صورتش و بوسیدم که بی جواب نداشت.

زیر گوشم گفتم: اینا چیه پوشیدی آخه دختر جون؟! رفتی خونه اول لباسات و عوض کن.

سرم رو تکون دادم و به سمت در رفتم.

ساسان هم خدافظی کرد و رو به بابا که با شگفتی نگاهم می کرد گفت: بریم دایی.

روی صندلی عقب جا خوش کردم و مشغول باز کردن گره ی موهام شدم.

همچنان درگیر بودم که بابا گفت: من خونه نمیام می‌شما جان. تو با ساسان برو من باید برم، کارام عقبه.

در حالی که با انگشت هام موهام رو می کشیدم جیغ آرومی کشیدم و گفتم: باشه...

بابا رو جلوی شرکت مشترکش با عمو شروین پیاده کردیم.

_بیا جلو بشین.

موهام رو از هم کشیدم و گفتم: لازم نکرده.

اخمی کرد و راه افتاد.

هر از گاهی یه جیغ می کشیدم و موهام و می کشیدم.

ساسان که از دستم کلافه شده بود ماشین رو یه جا پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

توجه نکردم و مشغول کار خودم شدم.

_یدی موی بلند همینه دیگه،هی می گم کوتاه کنما،ماشالا صد تا صاحب داره تا می خوام یکم کوتاهش کنم می گن نه نه نه!

دستی روی بازوم نشست و گفت:چی غرغر می کنی زیر لب؟؟

با تعجب به سمتش برگشتم.

این کی اومد تو عقب که من نفهمیدم.

با لبخند کوچیکی نگاهم می کرد.

_پشت کن،گره اش و باز کنم دیوونم کردی انقدر جیغ کشیدی.

یکم نگاهش کردم و پشتم رو بهش کردم.

با آرامش گره های موهای بلند و تاب دارم رو باز کرد.

خواستم برگردم سمتش که با صدای تقریبا بلندی گفت:این چیه؟؟؟

با تعجب سرم رو به سمتش برگردوندم.

یقه ی مانتوم رو گرفت و گفت:تو ساعت سه صبح با این لباس از خونه زدی بیرون؟؟؟!!!

اخمی روی پیشونیم نشوندم و گفتم: ببخش که تو اون حال و هوا حواسم نبود چی بپوشم و چجوری پیام بیرون.

اخمی بدتر از اخم من کرد و با صدای تقریبا بلندی گفت: از این به بعد حواست و جمع کن.

بعد هم پیاده شد و از در جلو سوار شد و پشت فرمون نشست.

ایشی گفتم و نگاهم رو به بیرون دوختم.

بی توجه به ساسان از پله ها بالا رفتم و در ورودی خونه رو باز کردم.

کفش هام رو در اوردم و وارد خونه شدم.

بی سر و صدا به سمت اتاقم رفتم.

لبخند روی لبم نشست.

چه قدر این اتاق بهم آرامش می داد...

لباس هایی که توی کمد مونده بود رو بیرون کشیدم و با لباس هایی که تنم بود عوض کردم.

_میشا؟؟

صدای مامانم بود...

مامان مرسام!

بغض گلوم بی اجازه شکست و اشک ها بی اجازه توی چشم هام حلقه زدن...

به سمت در اتاق برگشتم.

توی چهار چوب در ایستاده بود و نگاهم می کرد.

فاصله رو جایز ندونستم و جلو رفتم.

درست رو به روش قرار گرفتم.

رو به روی زنی که شاید اگه نبود این سال ها که بابام نبود، معلوم نبود سرنوشتم چی می شه...؟!

از آغوش گرمش و بوسه های مهربانانش، هر چه قدر هم که بگم کمه...

برام خیلی بالاتر از یه مادر بود!

مادری که عمه بود و عمه ای که مادر بود...

اما اون در اصل هیچ کدوم از این ها نبود!

اون اولین عشق من بود...!

عشق که حتما احساس علاقه به یه جنس مخالف نیست؛ عشق می تونه یه نگاه باشه، یه لبخند، یه

صدا، یه حرف، یه جمله...

عشق می تونه یه آدم باشه از جنس خودت!

عشق می تونه مامان مرسای من باشه...

با خشم به ساسان نگاه کردم و گفتم: من به خاطر تو مامانم و ول کردم و از خونه زدم بیرون. تو که کاری نداری مریضی من و کشوندی بیرون؟؟

دستم و کشید و گفت: انقدر غر نزن...

بعد با صدای بلند تری گفت: فردا تولد باباته...!

بابام؟! اوای بابا!!

چه قدر بدم که حتی تولدش و یادم نیست...!

همچنان مشغول سرزنش کردن خودم بودم که گفت: چی می خوای برایش بگیری؟!!

بی فکر گفتم: کروات!!

با تعجب گفت: چرا؟؟!!

لبخندی زدم و گفتم: آخه هیچ وقت توی لباس هاش ندیدم!

به سمت یه بوتیک راه افتاد و گفت: به نظرت یکم چیز کمی نیست؟؟!!

آروم گفتم: به چیز دیگه ام می گیرم... ولی تنها!

چیزی نگفت و در رو برام باز کرد.

مشغول نگاه کردن بودم که یکی از کروات ها رو جلوی صورتم گرفت.

لبخند روی لبم نشست.

یه کروات ساده ی مشکی، بود.

دستم رو جلو بردم و از دستش کشیدم.

آروم گفتم: این به درد بابا مهرسامم نمی خوره.

دستش رو پایین آورد و گفت: پس به درد کی می خوره؟؟!!

بی اختیار گفتم: تو...!

تغییری توی قیافه اش ایجاد نشد.

آروم گفتم: عه؟!!

در حالی که از حرفم پشیمون بودم آروم سرم و تگون دادم.

تک خنده ای کرد و گفت: پس یکی دیگه رو انتخاب کن.

نگاهم رو ازش گرفتم و از بوتیک خارج شدم.

چند لحظه ی بعد اونم اومد و کنارم ایستاد.

_خوشت نیومد از هیچ کدوم؟!!

_ساسان؟؟!

دستم رو توی دستش گرفت و در حالی که جلو تر از من حرکت می کرد گفت: مثل اون نیستم، نترس...!!

شاید واقعا منتظر همچین اطمینانی بودم...

شاید واقعا می خواستم بهم بگه که مثل امیر نیست...

خودم هم درست نمی دونستم چی ازش می خوام!!

یه وقتایی تو زندگی هست که با خودت می گی همه چیز داره درست میشه. خیالت از بابت خیلی چیزا راحت می شه و احساس آرامش می کنی!

همه ی حس های بد رو دور می ریزی و برای وارد شدن به یه دنیای جدید پافشاری می کنی...

اما به خودت میای می بینی اوضاع از قبل هم بد تر شده و تو باز هم شکست خوردی...

اونجاست که از همه چیز نا امید می شی و تصمیم می گیری به سرنوشت اجازه ی جولان دادن بدی!

سرنوشت هم با همه ی خوبی ها و بدی هاش تو رو به جایی که باید می رسونه... جایی که شاید هرگز

بهش فکر هم نکرده بودی...!

(سه سال بعد)

در حالی که موهام رو بالای سرم می بستم در اتاق رو با پام باز کردم و وارد اتاق شدم.

دست هام رو پایین آوردم و پتو رو کشیدم روی بدنش.

لای چشم هاش رو باز کرد و نگاهم کرد.

لبخندی زدم و دستم و تو موهای کشیدم.

هر بار به صورتش نگاه می کردم قلبم از درد مچاله می شد.

هستی نباید انقدر راحت از این بچه می گذشت.

_میشا؟؟

صدای مامان بود.

همون سال ها قبل مراسم نامزدی بخشیدمش و یه جایی نزدیک خونه ی بابا براش خونه گرفتم.

از اتاق بیرون زدم و سلام کردم.

لبخندی زد و جوابم رو داد.

آروم گفتم: ترانه خوابه؟

سرش رو تکون داد و گفت: برات چای ریختم برو بخور.

دستم و به چشم هام کشیدم.

_نه دیرم می شه. هلنا که بیدار شد بهم زنگ بزن میام می برم.

خواستم از کنارش بگذرم که دستش رو سد راهم کرد.

با تعجب نگاهش کردم.

_بابات دیروز اومده بود اینجا.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: نواسه ی ازدواج دوباره اتون باید از ترانه اجازه بگیرین، نه من!!

دستم رو توی دستش گرفت و گفت: تو چی می گی؟! قبول کنم و برگردم؟!!

دستش رو پس زدم و از کنارش گذشتم.

وقتی نیازت داشتم و طلاق گرفتی چرا نظرم رو نپرسیدی؟!!

تلخ شده بودم.

ساسان کاری باهام کرده بود که حتی از چند سال پیش هم بد تر بشم...

مقنعه ام رو روی سرم مرتب کردم و از خونه بیرون زدم.

باید برای جشن عروسی مروارید پیشش بودم.

بهش قول داده بودم که چیزی براش کم ندارم.

حوصله ی رانندگی رو نداشتم.

دست هام رو توی جیب مانتوم فرو کردم و آروم آروم راهی خونه ی بابا شدم.

لحظه های تلخ زندگیم تمومی نداشتن...!

در خونه رو با کلیدم باز کردم و بدون در آوردن کفش هام وارد شدم.

به سمت اتاقم رفتم.

لباس های هلنا رو که روی تختم بودن برداشتم و بعد از تا کردنشون یه گوشه گذاشتم.

از جام بلند شدم و به سمت کوله ام که کنار دیوار بود رفتم.

برداشتمش و در کمد رو باز کردم.

لباس هام رو توش گذاشتم و دوباره به سمت تختم رفتم.

لباس های هلنا رو هم توی کوله ریختم و از اتاق زدم بیرون.

دفترچه بیمه ی هلنا رو که روی اپن بود برداشتم.

شماره ی مروارید رو گرفتم.

—جونم آبجی؟

مقنعه ام رو در اوردم و گفتم: آماده ای؟!

—آره فقط اگه اشکال نداره ما زود تر بریم تو و خاله و هلنا دیر تر بیاین.

—باشه. مراقب باشین. خدافظ.

—شمام همین طور، فعلا.

گوشی و قطع کردم و به سمت اتاق رفتم.

شال قهوه ای رنگی رو روی سرم انداختم.

کوله و کیف دستیم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

در خونه رو قفل کردم.

کیف دستیم رو هم توی کوله ام جا دادم و کوله رو روی دوشم انداختم.

دستم رو روی زنگ گذاشتم.

ترانه در و برام باز کرد.

سلام کرد.

سرم رو تکون دادم و وارد خونه شدم.

به سمت اتاقی که هلنا توش خوابیده بود رفتم.

خواستم چیزی بگم که دیدم تکونی خورد و روی تخت نشست.

کوله رو کنار در گذاشتم و جلو رفتم.

بغلش کردم و بوسیدمش.

خمیازه کشید و چشم هاش و مالید.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

در دستشویی رو باز کردم و شیر آب و باز کردم.

صورت هلنا رو شستم و اومدم بیرون.

گذاشتمش روی زمین و با دستمال صورتش رو خشک کردم.

_گشتمه خاله.

لبخندی زدم و گفتم: الان برات صبحونه میارم عزیز دلم.

خاله صورتش رو بوسید و گفت: شرمندتم بخدا خاله... این هیراد می گه این بچه نباید تو خونه ما باشه...

لبخند تلخی زدم و گفتم: غصه نخور خاله. تا چند ماه دیگه امیر آزاد می شه و میاد هلنا رو می بره پیش خودش.

خاله اشک هاش و پاک کرد و گفت: بمیرم برای بچم. زندگیش تباه شد آخرشم رفت خوابید سینه قبرستون...

آهی کشیدم و گفتم: بشین بریم خاله. انقدر خودتو اذیت نکن...

حدود سه ساعت بعد رسیدیم بابلسر.

نفهمیدم چی شد که مروارید قبول کرد با کسی ازدواج کنه که اهل تهران نیست.

هرچند به قول خودش عاشق شده بود و نمی تونست به خاطر اینکه خونه ای که قراره توش زندگی کنن تهران نیست، از عشقش بگذره.

با خوشرویی راهنماییمون کردن داخل خونه.

همه ی فامیل هاشون جمع شده بودن.

رسمشون این بود که از یک هفته قبل از عروسی تو خونه ی پدری داماد جشن بگیرن.

مامان مرسا و بابا شهروز و مروارید چند ساعتی زود تر از ما رسیده بودن.

مامان و بابا بوسیدنم و مروارید از اومدنم ذوق زده شد.

خاله با دیدن مامان یه لبخند مصنوعی روی لب هاش نشوند تا دل خواهرش رو خون نکنه.

....

هلنا رو روی تشکی که خواهر شوهر مروارید پهن کرده بود گذاشتم و خودم هم کنارش دراز کشیدم.

اون یک هفته بالاخره تموم شد و جشن گرفتنا هم تموم شد.

برخلاف اصرار های مروارید و مامان، آرایشگاه نرفتم.

اتو کشیدن موهام که تموم شد، مشغول آرایش صورتم شدم.

با بدختی داشتم توی چشمم رو مداد می کشیدم که باصدای جیغ هلنا ترسیدم و مداد رفت توی چشمم.

آخی گفتم و دستم و روی روی چشمم گذاشتم.

هلنا گوشیم رو سمتم گرفت.

گوشی و از دستش گرفتم و گفتم: چرا جیغ می کشی خاله؟؟

چیزی نگفت و کنارم نشست.

چشمم رو مالیدج و به گوشی خیره شدم.

با دیدن تماس بی پاسخی که از امیر داشتم جا خوردم.

اون که قرار بود چند ماه دیگه آزاد شه.

بی تردید بهش زنگ زدم و منتظر جواب دادنش شدم.

الو؟ می‌شا؟!

بی اختیار حس خوبی بهم دست داد.

اینکه دیگه از شنیدن صداش دلم نمی لرزید واقعا خوب بود.

سلام.

فوری گفت: کجایی تو؟؟

در حالی که با دستمال چشمم رو پاک می کردم گفتم: کی آزاد شدی؟؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد آروم گفت: بهم آف خود. کجایی؟؟

دستمال رو روی زمین گذاشتم و گفتم: بابلسرم. چیکار داری؟

اونجا چیکار می کنی؟! هلنا کجاست؟!

اخمی کردم و گفتم: من کار دارم. فعلا.

گوشی رو قطع کردم و به هلنا که کنارم نشسته بود خیره شدم.

آروم گفتم:دیگه کم کم باید بری پیش بابات...

توجهی به حرف من نکرد و چیزی نگفت.

پوفی کشیدم و از روی زمین بلند شدم.

به خودم توی آینه خیره شدم.

کت و شلوار قهوه ای رنگی پوشیده بودم.

ساده ترین لباسی که می شد رو انتخاب کرده بودم.

موهام رو روی شونه ام ریختم و به سمت هلنا رفتم.

بغلش کردم صورتش رو بوسیدم.

با اینکه بچه ی کسایی بود که ازشون ضربه خورده بودم،اما باز هم مثل بچه ی خودم دوستش داشتم.

از وقتی که هستی رگش رو زد و رفت،هلنا رو من بزرگ کردم،چجوری می تونستم دوستش نداشته باشم؟؟

با هلنا سوار ماشین شدیم و راه باغ رو در پیش گرفتیم.

هلنا مدام حرف می زد و کلافه ام کرده بود.

روحم خیلی خسته بود و نیاز به استراحت و آرامش داشتم.

توی همین فکر بودم که سوالش مو به تنم سیخ کرد.

_توأم مثل مروارید علوس (عروس) شدی؟!!

بی اختیار و بدون هیچ اراده ای پام و روی پدال ترمز گذاشتم و لاستیک ها با صدای بدی روی آسفالت کشیده شدن.

منم عروس شدم؟!!

عروس؟!؟!!

آره، منم عروس شدم... از یک هفته قبل عروسی ذوق داشتم... لبخند های ساسان جلوی چشم هام جون گرفتن.

آرامشی که به خاطر وجود ساسان داشتم. صبح روز عروسی...

عروسی؟! آخ که چه کلمه ی دردناکیه...

دستم و به صورتم کشیدم و صدای جیغ خاله توی گوشم پیچید.

ترسی که توی دلم نشسته بود رو بعد از سه سال باز هم با همون شدت حس کردم.

اون روز هستی رگش رو زد و عروسیم رو بهم ریخت...

باید ممنونش باشم...؟!!

آره... آره باید ممنونش باشم..

ساسان اون روز نیومد تالار... خودکشی و مرگ هستی، سرپوش شد روی نیومدن ساسان و بی

آبرویم...

اشک هام جوشیدند و تلخی خاطرات وجودم رو گرفتند.

دلگیر از همه ی دنیا زمزمه کردم. من عروس نشدم خاله...!

صدایی از هلنا نیومد. انگار فقط می خواست خاطرات تلخم رو یادم بیاره...

اشک هام رو با دستم پاک کردم و ماشین رو روشن کردم.

عروسی خواهرم بود.

مروارید داشت زندگی عاشقونه ای رو شروع می کرد و براش خوش حال بودم؛ اما بدیش این بود که نمی تونستم مثل بقیه این شاد بودنم رو به نمایش بذارم.

همه ی فکرم پیش یه مدت تنهایی و آرامش بود...

داختم برای یه سفر بی دردسر برنامه ریزی می کردم و تو حال و هوای عروسی نبودم.

درد بزرگیه که وقتی همه شادن و حتی تظاهر به شادی می کنن، تو توی خودت باشی و حتی نتونی یک لبخند مصنوعی روی لب هات بنشونی...!

گریه های مروارید که توی آغوشم تموم شد، صورتش رو بوسیدم و بی هیچ حرفی دست هلنا رو گرفتم و به سمت ماشین رفتم.

در عقب رو باز کردم و هلنا رو روی صندلی نشوندم.

در سمت کمک راننده رو هم باز کردم و سوار شدم.

بابا بی هیچ حرفی ماشین و روشن کرد و راه تهران رو در پیش گرفت.

چشم هام و بستم و زمزمه کردم: امیر آزاد شده...

سرفه ای کرد و زمزمه وار گفت: پس هلنا رو می دی به خودش؟!!

سرم رو تکون دادم.

لبم و با زبونم تر کردم و آرام گفتم: بعدشم یه مدت می رم خونه ی آقاجون...

_اونجا که کسی نیست، تنهایی می خوام چیکار کنی؟!!

_آقاجون و عزیز تا چند روز دیگه بر می گردن، برای همیشه که نرفتن شیراز پدر من!

پوفی کشید و گفت: هر کاری کردم از این وضع بیای بیرون، روز به روز داری گوشه گیر تر می شی...

دست هام و تو هم قلاب کردم و گفتم: من حالم خوبه... نمی فهمم چه اصراریه که بگین حالم خوب نیست؟!!

موهای هلنا رو بافتم و با یه کش موی ساده بستم.

پالتوی قرمز رنگش رو تنش کردم و خم شدم تا کفش هاش و بپوشم.

_کجا می ریم خاله؟

از جام بلند شدم و در حالی که در خونه رو می بستم گفتم: می ریم پیش بابات عزیزم.

دستم رو گرفت و آرام گفت: یعنی دیگه پیش تو نمی مونم؟

سوار آسانسور شدیم.

—من زود به زود میام پیشت خاله.

از دور شناختمش؛ امیر بود، همونی که باعث شد هستی بره زیر خاک...!

روی زانو هام نشستم و صورت هلنا رو با دست هام قاب گرفتم.

—پشت سر من یه آقای وایستاده، می بینیش؟!

سرش رو تکون داد.

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم: اون باباته خاله.

یکم نگاهم کرد و بعد آروم از کنارم گذشت.

از روی زانو هام بلند شدم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت امیر برگشتم.

چند قدم باهام فاصله داشت.

اولین بار که کنارش قدم زدم توی همین پارک بود...!

لب هام به صورت کج به بالا رفتن و پوزخند تلخی زدم.

امیر که بعد از سه سال هلنارو می دید، توی حال خودش نبود.

بی اختیار هستی رو کنارش تصور کردم.

اگه اون روز خودکشی نکرده بود شاید الان کنار هم بودن...

آهی کشیدم و پشتم رو بهشون کردم.

هنوز یک قدم هم بر نداشته بودم که صداش و شنیدم.

_میشا؟؟!!

سر جام ایستادم.

بوی عطرش که توی بینیم پیچید، فهمیدم پشت سرم ایستاده.

آروم به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

موهای کمی کم پشت شده بود و کمی هم لاغر شده بود.

لبخند کمرنگی زد و نگاهش رو به چشم هام دوخت.

شاید تنفرم اونقدر زیاد بود که نگاهش رو ازم دزدید.

همونجور که سرش پایین بود آروم گفتم: باهات حرف دارم.

بعد هلنا رو که کنارش ایستاده بود به سمت زمین بازی بچه ها فرستاد و گفتم: برو بازی کن بابا...

با حرص گفتم: بعد سه سال سهم دخترت از تو، فقط چند دقیقه دیدنته؟!!

به سمت نیمکتی اشاره کرد و گفتم: یه کار خیلی مهم تر دارم...

به سمت نیمکتی که بهش اشاره کرده بود راه افتاد.

لبم رو با حرص گاز گرفتم و دنبالش رفتم.

با فاصله از امیری که روزی همه چیزم بود نشستم.

دستش رو پشت گردنش کشید.

از ذهنم گذشت (ساسانم وقتی میخواست حرف بزنه دستش رو توی موهای من کشید...)

_کم پیش میاد که یه پسر چهارده ساله چیز خاصی روابط عاشقانه و دخترای اطرافش بدونه... من فرق داشتم، من مجبور بودم؛ من باید به حرف زن و شوهری که من و از پرورشگاه

گرفته بودن گوش می کردم...

پوزخند صدا داری زد و گفت: شهاب و فرناز، به خاطر یه کینه ی قدیمی، تصمیم گرفتن یه پسر بچه رو بزرگ کنن... بزرگش کنن و مجبورش کنن بره و انتقام اونها رو بگیره...

با تعجب نگاهش کردم.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: عکس تو و هستی روی دیوار اتاقم بود. هر روز که می گذشت، فکرم بیشتر درگیر می شد... میشا من مجبور بودم اول انتقام مامانم رو از هستی

بگیرم... بعدش نوبت تو بود و بعد اون...

سرش رو بین دست هاش گرفت و گفت: قرار بود کارم با هستی که تموم شد و پیام و از دلت دربیارم... قرار بود مال من بشی میشا...

با خشم گفتم: ببند دهن تو... خجالت بکش!

پوزخند زد و گفت: نفهمیدم چی شد که بابا شدم...

نفس عمیقی کشیدم.

_دلم سوخت واسه اشکای هستی... گذشتم از تو و قرار شد که عقدش کنم...

سیگاری روشن کرد و گفت: من تو زندگی شهاب و فرناز، فقط یه وسیله بودم برای انتقام گرفتنشون از مامانت و بابای هستی...! فرناز که فهمید می خوام هستی رو عقد کنم...

پوزخند تلخی زد و با صدای آرومی ادامه داد: وقتی به خاطر چکای برگشتیم دستیگرم کردن، رفت سراغ هستی...

چشمم و روی هم فشار دادم و زمزمه کردم: خراب کردی!

از روی نیمکت بلند شد و گفت: تو همه ی این سال ها به خاطرت سعی کردم هر کسی رو از سر راهمون بردارم... نشد!

روزای تلخی که گذرونده بودم از جلوی چشم هام رد شدند.

تلخی خاطرات، خلقم رو تنگ کرد.

از جام بلند شدم و در حالی که از کنارش می گذشتم: بابای خوبی برای هلنا باش...

با سرعت از پارک خارج شدم و سوار ماشینم شدم.

تنها جایی که می تونستم خودم و خالی کنم پیش هستی بود.

از آخرین باری که رفته بودم پیشش، یک سال گذشته بود...

ماشین رو به گوشه پارک کردم و به سمت آرامگاه رفتم.

با دیدن اسمش روی سنگ قبر سرد، بغضم شکست و اشک هام گونه های تب دارم رو خیس کردن.

کنارش روی زمین نشستم.

صداش توی گوشم زنگ زد: (بی معرفت...)

دستم و روی اسمش کشیدم و گفتم: بی معرفت منم یا تو؟! گذاشتی رفتی...

به حق افتادم.

_پاشو هستی... پاشو بین هلنات چه قدر بزرگ شده... پاشو هستی...

صدای حق هقم توی سکوت آرامگاه، درد آور بود.

_حرف دارم باهات هستی... پاشو دیگه. چه قدر می خوابی آخه؟؟ تو که انقدر زیاد نمی خوابیدی! پاشو

دیگه بسته...

دستم و مشت کردم و کوبیدم روی سنگ قبرش.

_پاشو هستی... چرا گذاشتی فرناز به چیزی که می خواد برسه؟

جیغ کشیدم: پاشو...

_میشا؟! نکن خانومم پاشو بینم دستات درد می گیره...!

دستم رو که مشت کرده بودم تا دوباره بکوبم روی قبرش، باز نگه داشتم.

صدای ساسان بود...

اطرافم رو از نظر گذروندم.

پرنده هم پر نمی زد.

پوزخند زدم و زمزمه کردم: توهم زدی میشا خانوم...!

این توهم که ساسان کنارمه، هر از گاهی سراغم می اومد و همه ی وجودم و به آتیش می کشید...!

دستم و روی قبرش کشیدم و از جام بلند شدم.

کوله پشتیم رو دنبال خودم روی زمین می کشیدم.

در عقب تاکسی ای که جلوی در خونه ایستاده بود رو باز کردم و سوار شدم.

نمی فهمیدم چرا خونه ی عزیز رو انتخاب کردم.

شاید اگه یه مدت از تهران دور بودم بهتر بود، اما باز هم اونجا رو انتخاب کردم.

کرایه رو دست راننده ی ماشین دادم و پیاده شدم.

کلید رو از جیب مانتوم بیرون اوردم و در و باز کردم.

از حیاط بزرگ خونه گذشتم و از چهار پله ای که رو به روم بود بالا رفتم و در ورودی رو باز کردم.

بدون روشن کردن لامپ ها به سمت کاناپه ها رفتم.

صدای سرفه ای شنیدم و سر جام میخکوب شدم.

کمی چشم هام و ریز کردم و به اطراف خیره شدم.

از ذهنم گذشت (کسی نباید اینجا باشه)

حاله ی محوی از یه دست دیدم که سیگاری رو خاموش می کنه...

پوزخند زدم و گفتم: توهمی شدی دختر...

کوله ام رو دنبال خودم کشیدم و جلو رفتم.

نشستم و نفس عمیقی کشیدم.

صدای سرفه رو اینبار از نزدیک شنیدم.

باز هم چشم هام و ریز کردم و به رو به روم خیره شدم.

بعد چند تا سرفه صدای کسی رو شنیدم که اسمم رو صدا می زنه...

_میشا؟؟!!

وای نه!!

صدای ساسان بود...خدایا تا کی قراره با این توهمات زندگی کنم؟!

سرم و تند تند تکون دادم و آروم گفتم: اون اینجا نیست میشا، آروم باش. اون نباید اینجا با...

— ولی من اینجا...!

دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و سرمو تکون دادم.

— نه نه!!!

با حس گرما روی مچ دستم دست هام رو از روی گوش هام برداشتم.

اتاق روشن شده بود.

با اخم بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد.

مچ دستم و گرفته بود.

نه این نمی تونه توهم باشه، خودشه...

این ساسانه...!

دستش رو از روی مچم برداشت و گفت: اینجا چیکار می کنی؟

باورم نمی شد، ساسان بود؟!!

یعنی واقعا بعد سه سال دوباره دارم می بینمش؟؟!!

چشم هام رو باز و بسته کردم.

اشک توی چشم هام حلقه زد.

نگاهم رو ازش نگرفتم و توی چشم هاش خیره شدم.

سرش رو برگردوند و زمزمه کرد: قبلا گفته بودم سيب گلوت بالا و پايين بشه خوشم نمياد...!

اشک از گوشه ی چشمم روی گونم ریخت.

لب هام رو توی دهنم بردم.

هنوز هم با همه ی وجودم نگاهش می کردم.

اما اون سرش رو برگردونده بود و نگاهش رو از من گرفته بود.

آروم لب زدم (کجا بودی؟)

دستش رو توی موهای کشید و کنارم نشست.

هنوز هم با چشم های اشکیم نگاهش می کردم.

سرش رو سمتم برگردوند.

دستش رو جلو آورد و روی گونه ام کشید...

نگاهم رو به چشم هاش دوختم.

زمزمه کرد: میشای من...

چشم هام رو ریز کردم و پلک زدم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و من و جلو کشید.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

دستش رو توی موهام کشید.

ترس داشتم از اینکه به خودم پیام و ببینم همه ی اینا یه خواب بوده.

_دیر شده؟

دستش رو روی کمرم می کشید.

آروم گفتم:چی دیر شده؟

سرش رو توی موهام فرو کرد و گفت:برگشتنم،دیر شده؟!!

دیر شده بود...خیلی دیر شده بود...!

چیزی نگفتم.

من و از خودش جدا کرد.

بی اختیار دوباره خودم رو بهش چسبوندم.

شاید اگه هر وقت دیگه ای بود این کارو نمی کردم، اما اون موقع نیاز داشتم به اینکه بودنش رو حس کنم.

دستش رو روی کمرم کشید و گفت: می خوام نگات کنم.

اروم سرم رو عقب بردم.

دست هاش رو دوطرف صورتم گذاشت و گفت: می بخشی؟

چشم هام رو بستم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.

دست هاش از روی گونه هام پایین افتادن.

زمزمه کرد: ببخش میشا، بد نکن...!

اشک هام دوباره گونه هام رو خیس کردند.

_ فکر هیچی رو نکردی، بی دلیل رفتی... ببخشم؟!

دست هام رو گرفت.

_ شک کردم به حسم...

تعجبم رو توی چشم هام ریختم.

سرش رو پایین انداخته بود.

_ شک کردم به دوست داشتنت میشا...

دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

از جام بلند شدم و گفتم: شک؟!!

پوزخندی زدم و کوله ام رو برداشتم.

به سمت در ورودی رفتم.

داشتم از خونه می رفتم بیرون که دستم رو از پشت گرفت.

آروم گفتم: درستش می کنیم گذشته رو...

اخم کردم.

به سمتش برگشتم و گفتم: من دیگه نیستم. نمی تونم... برو همون جایی که این سه سال بودی....

دستم رو فشار داد و گفتم: لجبازی نکن می‌شا. اول و آخرش تو مال منی!

پوزخند زدم و گفتم: عمر!!!

شک کرده بود؟؟!!

نباید شک می کرد، بهم بر خورده بود.

محکم کشیدم سمت خودش و تو بغلش قفلم کرد.

زیر گوشم زمزمه کرد: نمی دارم اینجوری تمومش کنی.

از این همه نزدیکی حس خفگی کردم.

سعی کردم فاصله بگیرم.

محکم فشارم داد و گفت: تو جایی نمی ری!

با حرص گفتم: می رم!

خندید...

از همون خنده قشنگاش که دلم و می برد، از همون خنده ها که بعد خنده های امیر شد همه ی
دنیا...

نه، نه میشا، نرم نشو...

_اگه من گذاشتم، برو!!

دستم رو روی دستش گذاشتم و سعی کردم از دورم بازش کنم.

بازم خندید و من و کشید سمت کاناپه ها.

آروم انداختم روی یکی از مبل ها و کنارم نشست.

نیم خیز شدم که دستش و روی شونه ام گذاشت و مجبورم کرد دوباره دراز بکشم.

خم شد توی صورتم و با لحن خنده داری گفت: شده دست و پاتو ببندم نمی دارم بری گربه ی من!

جیغ بنفشی کشیدم.

همیشه بهم می گفت اسمم اونو یادِ گربه می اندازه و حرصم می داد.

بازم قهقهه زد و گفت: خیلی خب باشه...
اخم هام رو تو هم کشیده بودم و نگاهش نمی کردم.

بی توجه به من و اخم های توهم رفتم، به تلوزیون خیره بود و مدام برای گل زدن تیم استقلال، حرص و جوش می خورد.

زیر چشمی نگاهش کردم.

استقلال که گل دوم رو زد، با صدای بلندی گفت: خاک تو سرتون که نمی تونین مثل آدم بازی کنین...

بی اختیار زدم زیر خنده و صدای قهقهه ام کل سالن پذیرایی رو برداشت.

صورتش سرخ شده بود و رگ هاش بزرگ...

همچنان در حال خندیدن بودم که با خشم به سمتم برگشت و گفت: کووفت!!! به چی می خندی گربه؟؟!!!

با شنیدن کلمه ی گربه با حرص مشت کوچکم رو حواله ی بازوی بزرگ و ورزشکاریش کردم.

مچ دستم رو توی دست مردونه اش گرفت و با لحن خنده داری گفت: تشکنه؟!!

بعد هم خندید.

این بار از جام بلند شدم و در حالی که از پله ها بالا میرفتم گفتم: بهت خندیدم پررو شدی؟!

—اول فکر کن بعد حرف بزن میشا. گرون تموم می شه ها!!

پوزخندی زدم و گفتم: فکر کردم عوض شدی، خیالم راحت شد...هنوز خودتی!

وارد اتاق مامان مرسا شدم و در و محکم به هم کوبیدم.

نمی تونستم ساسانی رو که سه سال پیش روز عقد بدون گفتن حرفی من و گذاشت و رفت چون فقط به احساسش به من شک کرده بود، ببخشم!!

نه...نمی تونستم!

صدای زنگ خبر از اومدن سمیرا می داد.

سمیرا...خواهر مادرم...!

مدت ها بود که می خواستم باهاش حرف بزنم.

بهش گفته بودم که بیاد خونه ی عزیز تا باهاش صحبت کنم.

اصلا حوصله ی بحث با ساسان رو نداشتم و مطمئن بودم که با دیدن سمیرا بحث بزرگی رو با ساسان در پیش دارم...

دستی توی موهام کشیدم و از پله ها پایین رفتم.

ساسان توی سالن نبود و این نشون می داد که رفته تا در رو باز کنه.

از ذهنم گذشت (آیفون خرابه که ساسان به خودش زحمت داده و برای باز کردن در به حیاط رفته...)

دمپایی هایی رو پوشیدم و با سرعت از حیاط گذشتم.

ساسان جلوی در ایستاده بود.

دست مشت شده اش رو کنار پاهاش دیدم.

جلو رفتم و کنارش ایستادم.

با دیدن امیر، شکه شدم.

قرار نبود اون اینجا باشه...

با کشیده شدن آستین مانتوم به خودم اومدم و نگاهم رو از امیر گرفتم.

هلنا آستین مانتوم رو می کشید و اصرار داشت بهش توجه کنم...!

نگاهم رو سمتش کشوندم و با لبخند گفتم: چی شده خاله؟؟

قبل از اینکه هلنا چیزی بگه امیر گفت: بهونتو میگیره... نتونستم کاری کنم..

ساسان مچ دستم رو گرفت و گفت: خیلی خب، بچه رو تحویل گرفتی، برو تو!

با خشم نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که با اخم های توهم رفته اش روبه رو شدم.

پوفی کشیدم و دست هلنا رو گرفتم.

از حیاط گذشتیم و وارد خونه شدیم.

هلنا رو روی یکی از مبل‌ها نشوندم و پایین پاهاش نشستم.

_هلنا؟ مگه قول نداده بودی پیش بابا بمونی؟

سرش رو تکون داد و زمزمه کرد: خب تنها حوصلم سل می ره... (سر)

نگاهم رو ازش گرفتم و از جام بلند شدم.

....

صدای فریاد بلند ساسان، اعصابم رو خط خطی کرد.

در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم گفتم: انقدر صداتو نبر بالا... اون بچه خوابه...!!!

_ببند دهن‌تو می‌شا... بیچاره ات می‌کنم بخدا. به امام علی نمی‌ذارم یه لحظه آ....

جیغ کشیدم: خفه شو ساسان... من کاری نکردم که داری اینجوری باهام حرف می‌زنی...

صدای پاهاش نشون می‌داد که داره میاد بالا.

سر جام ایستادم تا بهم رسید.

جلوم ایستاد و با صدای بلندی گفت: که کاری نکردی، آره؟؟

چند قدم عقب رفتم و سرم رو تکون دادم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان میشا

مشتش رو توی دیوار کوبید و گفت: پس اون بی همه چیز چی می گه میشا؟؟!! مگه تو نبودی که گفته بودی تو هر شرایطی به پام می شینی؟؟

با شنیدن این حرفش پشتم رو بهش کردم و گفتم: قرار نبود سه سال بری و منم سه سال به پات بشینم...!

خواستم وارد یکی از اتاق ها بشم که مچ دستم رو گرفت و زیر گوشم گفت: قرارمونم این نبود که تو نبودم برگردی پیش عشق قدیمیت...!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: قبلا بهت گفته بودم امیر برام مرده...! گفته بودم به من شک نکن... گفته بودم بهم اعتماد کن... گفته بو...

سرم رو به علامت تاسف تکون دادم و وارد اتاق شدم.

کنار هلنا روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

.....

میشا؟؟

لای چشم هام رو باز کردم.

ساسان بالای سرم ایستاده بود.

دوباره چشم هام رو بستم و پتو رو روی سرم کشیدم.

_میشا پاشو... پاشو یه چیزی بخور عزیزم.

پتو رو محکم زیر دستم نگه داشتم و گفتم: برو بیرون ساسان!!

نشستنش رو کنارم حس کردم.

_خیلی خب میشا خانوم... اشتباه از بنده بود، حالا به جای قهر کردن پاشو ببین من و هلنا چی برات پختیم!

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم: برو ساسان... برو بیرون!!!

_من باهش حرف می زنم.

صدای بابام بود... بابا شهروزم!!

فوری از جام بلند شدم.

ساسان از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

موهام رو از روی صورتم کنار زدم و سلام کردم.

جلو اومد و کنارم نشست.

_سلام بابا...

لبخندی زد و گفت: هلنا چون پیش امیر تنها بوده اومده پیش تو... اونوقت گرفتی خوابیدی؟!

سرمو پایین انداختم و حرفی نزد.

ببین میشا، تو الان از مرواریدم برای من و مرسا مهم تری... از ترانه ام برای مامانت مهم تری... تو الان مهم تر از هر چیزی توی زندگیه پدرتی میشا..

از جاش بلند شد و ادامه داد: میشای من... میشای بابا... تو، تو همه ی زندگیت، بهترین تصمیمی رو گرفتی... درست فکر کن بابا... درست و عقلانی تصمیم بگیر... باور کن هر تصمیمی که

بگیری ما پشتتیم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بابا؟!!

جان بابا؟

چجوری ساسان و قبول کنم؟!!

پشت بهم ایستاد و گفت: باید بهش فرصت بدی...! بعد از رفتن بابا، تصمیمم برای دادن یه فرصت دوباره به ساسان، قطعی شد.

دوستش داشتم و گذشتن ازش واقعا برام سخت بود...

شاید اگه بعد از یه شکست عشقی سخت، به ساسان اعتماد نمی کردم، اینجوری عاشقش نمی شدم...!

از روی تخت بلند شدم و در حالی که دستم رو توی موهام می کشیدم، از اتاق خارج شدم.

در توالی رو که توی راهرو قرار داشت رو باز کردم و وارد شدم.

دست و صورتم رو شستم و بدون نگاه کردن به آینه ای که بالای رو شویی بود از دستشویی خارج شدم.

از پله ها پایین رفتم.

صدای خنده های هلنا، لبخند کمرنگی رو روی لب هام نشوند.

روی پاهای ساسان نشسته بود و از خنده ریشه می رفت.

با دقت به حرکات ساسان خیره شدم.

با هیجان زیادی چیزی رو برای هلنا تعریف می کرد و هر از گاهی قیافه ی خنده داری پیدا می کرد.

هلنا هم بی خیال هر چیز بدی که توی دنیا بود، قهقهه می زد.

به سمتشون رفتم و سلام کردم.

هر دو ساکت شدند.

هلنا از روی پاهای ساسان پایین اومد.

چند قدم جلو اومد و بهم رسید.

در حالی که سرش رو بلند کرده بود تا توی چشم هام نگاه کنه گفت: سلام خاله.

روی زانو هام نشستم و نگاهش کردم.

صورتش و بوسیدم و گفتم: خوبی خاله؟

سرش رو تکون داد و گفت: عمو خیلی خوبه..!

ساسان رو می گفت...ساسان...

لبخند کمرنگی زدم و از روی زانو هام بلند شدم.

دستش رو گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

روی میز ناهار خوری چهار نفره سه تا بشقاب و یه دیس پر از برنج بود.

صدای شکمم که بلند شد فهمیدم خیلی گرسنم بوده.

هلنا به گاز اشاره کرد و گفت: خورشت اونجاست خاله.

به سمت کابینت ها رفتم و بشقاب گودی رو برداشتم.

در قابلمه ای که روی گاز بود رو باز کردم.

بشقاب رو که از قرمه سبزی پر کردم، به سمت میز برگشتم.

رو به هلنا گفتم: عمو رو صدا کن خاله.

با دو از آشپزخونه خارج شد.

باورم نمی شد ساسان غذا درست کرده باشه!!!

ساسان و هلنا که وارد آشپزخونه شدن، از فکر بیرون اومدم و پشت میز نشستیم.

غذای هلنا که تموم شد، بغلش کردم و دست و صورتش رو توی سینک ظرف شویی شستم.

از آشپزخونه بیرون رفت.

به ساسان نگاه کردم، همون موقع سرش رو بالا آورد و غافلگیرم کرد.

لبخند جذابی زد.

رو به روش نشستم و گفتم: از اول شروع می کنیم، برای آخرین بار...!

لبخند جذابش، پررنگ تر شد.

از پشت میز بلند شدم و گفتم: حتی از یه اشتباه کوچیکم نمی گذرم... روحم واسه آزاده شدن توانایی نداره...

نگاهم رو از چهره ی توهم رفته ی ترانه گرفتم. دلیل این همه ناراحتیش رو نمی فهمیدم.

مامان لبخند به لب گفت: تصمیم درستی گرفتی...

خواستم دهن باز کنم که ترانه گفت: اما من...

نگاهم رو سمتش کشیدم و اون حرفش رو خورد.

مامان و از جاش بلند شد و از سالن بیرون رفت.

نگاهم رو به چشم های ترانه دوختم.

_فکر می کردم بعد سه سال، ساسان مال من می شه...!

وا رفتم... ساسان مال اون بشه؟!

روی چه حسابی این حرف رو زد؟

از جاش بلند شد و گفت: مثل اینکه بازم شکست خوردم...!

ترانه... ترانه... ترانه...

دست هام رو بهم چسبوندم و روی صورتم کشیدم.

باورم نمی شد که اون ساسان رو بخواد!

حالا که دیگه نیازی به پول نداره... چرا می خواد ساسان مال اون باشه؟؟

_بابا اومده دنبالم خاله.

از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

هلنا لباس پوشیده و آماده ی رفتن بود.

دستش رو گرفتم و از پله ها پایین رفتیم.

شالم رو از روی مبل های سلطنتی برداشتم و از خونه برون زدم.

در حیاط رو باز کردم.

امیر با یه شاخه گل رز جلوی در ایستاده بود.

از ذهنم گذشت (ساسان الان می رسه...)

سلام کردم.

جوابم رو با لبخند داد و دستش رو جلو آورد.

تردید داشتم برای قبول کردن اون شاخه ی گل...

ماشین ساسان رو دیدم که وارد کوچه شد.

بدون فوت وقت، دستم رو جلو بردم و گل رو گرفتم.

تشکری کردم و منتظر شدم تا دست هلنا رو بگیره و بره.

لبخندی زد و آروم گفت: مرسی که هلنا رو نگه داشتی...

در حالی که نگران او مدن ساسان بودم، سرم رو تکون دادم.

امیر که دست هلنا رو گرفت، نفس راحتی کشیدم.

سوار شدن امیر توی ماشینش، همزمان شد با ترمز زدن پورشه ی ساسان جلوی در خونه ی آقاجون...!

به گلی که توی دستم بود خیره شدم.

ساسان پیاده شد و جلو اومد.

نگاهش چشم هام رو هدف گرفته بود.

سلام زیر لبی گفتم.

لبخند روی لب هاش نشست و جوابم رو داد.

صدای کشیده شدن لاستیک هایی رو شنیدم.

امیر بود که با سرعت بالا از جلوی خونه رفته بود.

ماشین و نمیاری تو؟!

اخم ریزی روی پیشونیش نشوند و گفت:قرار بود شام و بیرون بخوریم.

آهانی گفتم.

حواسم اصلا جمع نبود.

خواستم به سمت خونه برگردم که دست رو گرفت.

نگاهم از مچ دستم که اسیر دستش بود گرفتم و به لب هاش دوختم.

زمزمه وار گفت:چی شده؟!_

شاخه ی گل رو توی دستم فشار می دادم.

چهره ی ترانه جلوی چشم هام بود و ترس از دست دادن ساسان گلوم رو می فشرد.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:هیچی...میشه امشب خونه بمونیم؟

گرمای دست هاش دست هام رو گرم کرد و انگشت هام رو از دور اون شاخه ی گل باز کرد.

خونی که روی انگشت هام نشسته بود رو با دست هاش پاک کرد و من و به سمت خونه هل داد.

رو به روش نشسته بودم و نگاهش می کردم.

—چی شده میشا؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟!

از جام بلند شدم و جلو رفتم.

پایین پاهاش نشستم و آروم گفتم: یه چیزی بگم نه نمی گی؟

دست هام رو که حالا با باند بسته شده بودن گفتم: من هیچ وقت به تو نه نمی گم.

چشم هاش رو هدف گرفتم و گفتم: فردا... عقد کنیم...!

چشم هاش گرد شدند و تعجبش رو دیدم.

—زود نیست؟؟

با شنیدن این حرف حرصی شدم و از جام بلند شدم.

—تعجب می کنی؟؟ زوده؟؟ چیش زوده؟؟ چیه بازم پشیمون شدی؟؟!!!

حضورش رو پشت سرم احساس کردم.

از حرص نفس نفس می زدم و اشک هام آماده ی خیس کردن گونه هام بودن.

دست هاش که دورم حلقه شدن، آرامش وجودم رو گرفت.

از اینکه انقدر بهش نیاز مند بودم، حس خوبی نداشتم.

با صدای آرومی زیر گوشم گفت: چی شده؟ گفته بودی چند ماه دیگه عقد کنیم. چرا یهو نظرت عوض شد؟

چهره ی غمگین ترانه جلوی چشم هام جون گرفت.

واقعا ساسان رو دوست داشت؟!!

دست های ساسان رو از دورم باز کردم و زمزمه وار گفتم: میشه من و ببری خونه ی مامان؟!!

من و به سمت خودش برگردوند.

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم: آگه نمی تونی، خودم می رم.

نفس عمیقی کشید و گفت: برو آماده شو.

نمی دونستم تصمیمی که گرفتم درسته یا نه؟! حتی نمی دونستم ترانه به خاطر این کاری که می خواستم بکنم ازم تشکر می کنه یا نه؟!!

از همه مهم تر این بود که نمیدونستم ساسان وقتی بفهمه که می خوام چیکار کنم، چه عکس العملی نشون میده...؟!!

توی راه سعی می کردم حرف بزنم تا کمتر به اتفاقی که قرار بود بیوفته فکر کنم.

نیم نگاهی بهم کرد و جونم قشنگی رو زمزمه کرد.

لبخند روی لب هام جون گرفت و گفتم: برام پاستیل می خری؟

خندید و گفت: فقط پاستیل؟!_

اوووم، خب نه!! لواشکم می خوام...!

صدای خنده اش توی ماشین پیچید و گفت: تو راه برگشت برات می خرم شکموی من!

و ماشین رو جلوی در خونه نگه داشت.

با دیدن ساختمونی که خونه ی مامان توش بود، نفس کم اوردم و لبخند از روی لب هام رفت.

می خواستم چیکار کنم؟!_

رفتن گرما از بدنم رو به وضوح حس کردم.

نمی خوام پیاده شی؟!

سرم رو تکیه دادم و پیاده شدم.

سوار آسانسور شدیم.

حواسم به هیچ چیز نبود...!

ساسان دکمه ای رو فشرد و نگاه متعجبش رو بهم دوخت.

نگاه عمیقم رو بهش دوختم و از ذهنم گذشت (زیادی جذابه...)

ساسان دستش رو دور کمرم گذاشته بود.

ترانه در رو باز کرد.

نگاهش خیره به چشم های ساسان بود.

لبم رو گاز گرفتم و سرفه کردم.

انگار تازه متوجه من شده بود.

هل زده کنار رفت و گفت: بیاین تو...!

کنار ساسان روی مبل های راحتی مامان نشسته بودیم.

ترانه سینی چای رو روی میز گذاشت و گفت: مامان تازه خوابیده... بیدارش کنم؟!!

ساسان جای من جواب داد: نه، گناه داره...

تمام مدتی که ترانه زیر چشمی ساسان رو نگاه می کرد و ساسان بی توجه به اون چای می خورد، مشغول مرتب کردن جملاتم بودم.

جملاتی که می خواستم به ترانه بگم...

از جام بلند شدم و با صدایی که انگار ساعت ها بلند نشده بود گفتم: ترانه، بیا...!

چند دقیقه ای بود که ترانه رو به روم نشسته بود.

گیج و گنگ نگاهش می کردم و افکار مختلفی تو سرم چرخ می زدن.

کلافه از سکوتتم گفت: قراره بمیرم که اینجوری نگام می کنی؟!!

با سوالش به خودم اومدم و حواسم رو جمع کردم.

لبم رو گاز گرفتم و انگشت هام رو توی هم پیچ دادم.

نمی دونستم از کجا شروع کنم و چی بگم...؟!!

_هیچ وقت تو رو دوست نداشتم...

اه، لعنتی!!

قرار نبود این و بگم.

نگاهش رنگ تعجب گرفته بود.

سعی کردم جمله ی مزخرفی که گفته بودم رو ماست مالی کنم.

_یعنی... منظورم اینه که هیچ وقت نتونستم مثل مروارید یا هستی باهات راحت باشم...

نفس عمیقی کشیدم.

_امشب می خوام باهات راحت باشم... من می خوام فداکا...

می خواستم چیکار کنم؟؟ ساسانم رو ببخشم به ترانه؟؟!!

نه!!! من نمی تونم!

صدای از درونم نهیب زد. نباید بتونی، اون خواهرته!

ترانه مشتاقانه بهم چشم دوخته بود.

بغض گلوم رو خراش داد.

نه! من ساسانم رو به این دختری که رو به روم نشسته نمی بخشم... ساسان مال منه!

از جام بلند شدم و گفتم: من خیلی بیشتر از تو به ساسان علاقه دارم و نمی دارم بدستش بیاری... ازت می خوام خواهر بزرگترت رو درک کنی و پاتو از زندگیش بکشی بیرون!!

و اینستادم تا اشک حلقه زده توی چشم های ترانه رو ببینم.

با سرعت از اتاق و بعد از خونه خارج شدم.

برام عجیب بود که تو دقیقه ی نود جهت توپم رو عوض کرده بودم و به جای گل به خودی، توپم رو تو دروازه ی حریف خوابونده بودم...!

لبخند پیروز مندانه مهمون لبهام شده بود و پایین ساختمون منتظر اومدن ساسانم بودم...! ساسان با اخم های در هم از ساختمون خارج شد.

لبخند از روی لب هام رفت و ترس توی دلم نشست.

جلو اومد و رو به روم ایستاد.

دست های مشت شده اش چیز خوبی رو نشون نمی داد...!

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

دست راستم رو آروم به سمت دست مشت شدش بردم و خواستم بگیرمش که صداس بلند شد.

_از اولم تحملش برام سخت بود...!

خواستم چیزی بگم و که مشتش رو باز کرد و روی دهنم گذاشت.

_دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمش...!

ازم فاصله گرفت و سوار ماشین شد.

نگاهم رو به ساختمون دوختم.

ترانه چی بهش گفته بود؟ چی گفته بود که اینجوری عصبی شده بود؟!

با نور سفید رنگ چراغ های جلوی ماشین، به خودم اومدم و نگاهم رو از ساختمون گرفتم.

سوار ماشین شدم.

نمی تونستم سکوت کنم و خودخوری هاش رو ببینم.

_ساسان؟

_ گفته بودم دوست ندارم وقتی صدات می کنم سکوت کنی!

اما انگار این چیزا فایده نداشت و قرار نبود مهر سکوت رو از لب هاش برداره.

با اینکه برام سخت بود اما سکوت کردم و نگاهم و به بیرون دوختم.

چراغ هایی که خیابون ها رو روشن کرده بودند و مردی که بیخیال ساعت دوازده شب بودن، تو خیابون ها می چرخیدن...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: همیشه پیاده روی و به با ماشین رفتن، ترجیح دادم...

_ هوا سرده... سرما می خوری!

نیم نگاهی بهش کردم و خوش حال شدم از اینکه سکوتش رو شکسته.

با انگشت سبابه ی دست راستم روی شیشه خط های فرضی کشیدم و گفتم: و اگه قول بدم سرما نخورم چی؟!

ماشین رو نگه داشت و گفت: اونوقت می شه روش فکر کرد.

لبخند کمرنگی زدم و پیاده شدم.

کنارش قدم بر می داشتم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: گربه؟!

انگشت هام رو توی هم جمع کردم و مشتم رو روی بازوش فرود اوردم.

حلقه ی دستش دور کمرم رو تنگ تر کرد و گفت: حرص نخور.

_ساسان؟

_جونم؟

ایستادم و مجبورش کردم که اون هم وایسته.

رو به روش ایستادم.

سرم رو بلند کردم و گفتم: یه قولی بهم می دی؟

دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: چه قولی؟

نگاه خشمگین زوج میانسالی که از کنارمون می گذشتند رو جدی نگرفتم و گفتم: قول بده همیشه همه چیز و بهم بگی... قول می دی؟!

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت: یه چیزایی رو نمی شه به تو گفت!

با نارضایتی کلمه ی سه حرفی (چرا) رو روی زبونم اوردم.

لبخندی زد و گفت: چون اگه بهت بگم چه قدر دوست دارم، پررو می شی...!!

.....

شالم رو روی سرم مرتب کردم و از خونه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و سلام کردم.

خندید و گفت: همین الان تو خونه سلام کردی گربه...!

لبخند بزرگی زدم و گفتم: اتقد بهم می گی گربه، آخرش بچه هات شبیه گربه میشنا!!

چشمک شیطونی زد و گفت: من که از خدامه گربه کوچولو!

پرروی نثارش کردم و روم و برگردوندم.

_منتظرت بمونم یا طول می کشه?!

در حالی که پیاده می شدم گفتم: نه، تو برو! خیلی کار دارم.

_مراقب خودت باش.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و پیاده شدم.

اومده بودم تا حرف هام رو بزنم.

اومده بودم تا ببینم چه قدر از حرف های سمیرا رو می تونم باور کنم.

سمیرایی که هفته ی پیش قرار بود به دیدنم بیاد و نیومده بود...

سمیرا، خواهر مادرم... و در نهایت، خالم...!!

بالاخره از اون حیاط بزرگ گذشتم و در ورودی رو باز کردم.

اولین بار که اومده بودم به این خونه، ساسان همراهم بود.

حال و هوای اون روزها اعصابم رو بهم می ریخت.

نفس عمیقی کشیدم و از حال طولانی گذشتم.

با دیدنش سر جام ایستادم.

هلنا کنارش ایستاده بود.

انتظار دیدن هلنا رو نداشتم.

زیر لب سلام کردم.

هلنا با دو به سمتم اومد و برای بغل شدنش خم شدم.

صورتش رو بوسیدم و زانو هام رو صاف کردم.

خاله جلو اومد و لبخند زد.

با صدای آرومی گفتم: قرارمون هفته ی پیش بود.

سرش رو تکون داد و گفت: یه مشکلی برام پیش اومده بود. بیا بشین.

روی یکی از راحتی ها نشستم و به صورتش که چروکیده شده بود خیره شدم.

— چرا؟

هلنا رو روی پاهاش نشوند و گفت:چی چرا؟!!

انگشت هام رو کلیشه وار توی هم پیچ دادم و گفتم:تو که از همه چی خبر داشتی،چرا گذاشتی اون بلا سرمون بیاد؟!!

دستش رو توی موهای کوتاه هلنا فرو کرد و گفت:کی گفته که من از همه چی خبر داشتم؟!!

بی اختیار اخم کردم و گفتم:امیر از هفت روز هفته،هشت روزشو اینجا بود!می خوای بگی از نقشه هاش خبر نداشتی؟!!

با حساسیت خاصی گفت:نقشه هاش نه!نقشه های اون دو تا...!

بعد باصدای آرومی گفت:فرناز و شهاب..!

دست هام رو به علامت تسلیم بالا اوردم و گفتم:خیلی خب نقشه ی امیر نبود...تو که خبر داشتی،نداشتی؟؟!

سرش رو تکون داد.

با حرص گفتم:من دختر خواهرتم و ادعات می شه که من و خیلی دوست داری!!از علاقه ی منم به هستی خبر داشتی،نداشتی؟؟!!

اینبار هلنا رو روی زمین گذاشت و گفت:برو بابات و بیدار کن عزیزم.

هلنا چند لحظه به من نگاه کرد و بعد رفت.

داشتم به مسیری که هلنا رفته بود نگاه می کردم که گفت: خبر داشتم.

اختیار صدام رو از دست دادم و بلند گفتم: پس چرا گذاشتی به مرگش ختم شهه؟؟؟!!!

_میشا، هستی خودش خواست که داستانش اینجوری تموم شه...!

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم: هیچ کس دلش نمی خواد داستانش تلخ تموم شه.

از جاش بلند شد و گفت: من بارها باهش حرف زدم، اون راضی نشد که از امیر بگذره...! می فهمی؟!

با شنیدن حرف هاش، همه ی خشمم فرو کش کرد و جاش رو به تعجب داد. تعجب و ترس...!

به سختی گفتم: یعنی... یعنی هستی... یعنی واقعا اون... اون می دونست؟!

در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت گفت: آره... اون می دونست اما باور نمی کرد...!

اگه بگم به معنی واقعی کلمه لال شدم، دروغ نگفتم...! عجیب بود که اینبار حرفش رو بی هیچ شک و تردیدی باور کردم.

دستم رو توی کیفم بردم و کارت جشن عروسی رو روی میز وسط گذاشتم.

_خوش حال می شم بیای...!

بعد هم با سرعت از اون خونه بیرون زدم.

دست هام رو مشت کردم و زیر لب گفتم: فکرشم نمی کردم انقدر احمق باشی هستی...!!!

.....

در حالی که با تکون دادن سرم جواب سلام های کارکنا رو می دادم، به سمت دفتر بابا می رفتم.

جلوی در ایستادم و انگشت هام رو روی در فرود اوردم.

با صدای بفرماییدش، انگشت هام رو دور دستگیره ی در پیچ دادم و دستگیره رو به سمت پایین کشیدم.

بابا با دیدنم از پشت میزش بلند شد.

لبخند زدم و گفتم: خسته نباشی.

لبخندم رو بی جواب نداشت و در جواب خسته نباشیدم، سلامت باشی ای گفت.

روی یکی از صندلی هایی که جلوی میزش بود نشستم و گفتم: واقعا قراره با مامان زندگی کنین؟!

دستش رو پشت گردنش کشید و گفت: آگه مشکلی نداشته باشین...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: چه مشکلی؟!

نگاهش رو به چشم هام دوخت و گفت: بزرگ شدی میشا.

لبخندم رو حفظ کردم و گفتم: نمی شه که همیشه بچه بمونم! الانم اومدم اینجا دنبال بابای خوشتیپم تا ببرمش یه جای خوب!

یکم نگاهم کرد و با شک گفت: الان؟! کجا؟

از روی راحتی ها بلند شدم و گفتم: زود بیا بابا. دیر بشه خوب نیستا.

قبل اینکه صدایی ازش بشنوم، از اتاقش خارج شدم.

برگشت ساسان، بد خلقیم رو ازم گرفته بود.

تصمیم داشتم بهتر باشم با پدر و مادری که بعد از سالها دوری، دوباره زندگی کنار هم رو انتخاب کرده بودن.

به سوال های مکرر بابا جوابی نمی دادم و از اینکه داشتم حرصش می دادم، لذت می بردم.

بالاخره به رستوران مد نظرم رسیدم.

ماشین رو پارک کردم و گفتم: بفرمایید که یه لشکر منتظرتون!!

با اخم نگاهم کرد و در حالی که زیر لب غر می زد پیاده شد و به سمت ورودی رستوران رفت.

در ماشین رو قفل کردم و گوشیم رو از جیب مانتوم خارج کردم.

زنگ زدن به ساسان، جزو کارهایی بود که خیلی دوست داشتم.

بعد از سه بوق جواب داد.

لبخند زدم و گفتم: ماشینت رو جلوی رستوران نمی بینم جناب!

با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: پشت سرت رو نگاه کنی، ماشینم و می بینی بانو!

روی پاشنه ی پام چرخیدم و با ماشینش رو به رو شدم.

لبخندم پررنگ تر شد و گوشیم رو از گوشم جدا کردم.

با ساسان هم قدم شدم و وارد رستوران شدیم.

بابام رو می دیدم که کنار مامان نشسته و لبخند رضایت روی لب هاشه.

به میز بزرگی که خانواده ی پر جمعیتم دورش نشسته بودن، خیره بودم.

نگاهم رو از چهره ی تک تکشون گذروندم.

مامان و بابای واقعیتم و یه خواهر...ترانه...

مامان مرسام و بابا شهروزم....

مرواریدی که خواهرم بود و نبود، کنار شوهرش نشسته بود و لبخند روی لب هاش بود.

و در آخر آقاجون و عزیز...

خودم خوب می دونستم چرا همه ی خوانوادم رو اینجا جمع کرده بودم.

خوب می دونستم که ترس از دست دادنشون، حتی ترس از دست دادن ترانه...مجبورم کرده بود که

اینجا دور هم جمعشون کنم.

نمی خوامی بری پیششون؟!

با صدای ساسان به خودم اومدم و به سمتشون قدم برداشتم.

لبخند رضایتی که روی لب هاشون بود و حس خوبی که بهم منتقل می کردند، آرامش رو بهم هدیه

می داد.

اما یه چیز این وسط بود که حس بد وحشت رو بهم منتقل می کرد.

نگاه ترانه...!!

یک سال و پنج ماه بعد...

جلوی آینه قدی ایستادم و به خودم خیره شدم.

به خواسته ی جناب همسر، یه پیراهن کاملا پوشیده انتخاب کرده بودم.

نمی دونستم چرا انقدر روی این جور لباس پوشیدن، تاکید داشت؟!!

موهام رو که با بابلیس فر کرده بودم، به طور نا مساوی روی شونه هام رها کردم و رژلب قرمز رو برداشتم.

خواستم رو لب هام بکشمش و آرایشم رو تکمیل کنم که گفت: من برات می زنم.

به سمتش برگشتم و با دیدنش لبخند روی لب هام جون گرفت.

کت و شلوار مشکی رنگش، با یه پیراهن سفید، اون رو برای جذاب بودن و درخشیدن آماده کرده بود.

جلو اومد و رژ لبم رو از دستم بیرون کشید.

آروم با رژ لب قرمز رنگ لب هام رو رنگی کرد.

دستش رو زیر چونم زد و با دقت به لب هام خیره شد.

خواستم و سرم و عقب بکشم که جلو اومد و بی معطلی راه نفسم رو بست.

عاشق بودم،عاشق همین بوسه های یهویییش....

دستش رو میون موهام فرو کرد و موهام رو کشید.

آخی گفتم و به سختی ازش فاصله گرفتم.

دستش رو روی لب هام کشید و گفت:نظرت چیه که مهمونی امشب و نریم؟!

اخمی کردم که با لحن آرومی گفت:گربه؟!

سرم رو به معنی نه تکون دادم و رژ لبم رو از دستش خارج کردم.

دستمالی رو از توی جعبه ی دستمال که روی جاکفشی مشکی رنگ بود،برداشتم و دور لبم رو کاملاً پاک کردم.

رژم رو با دقت روی لب هام کشیدم و گفتم:بریم دیگه....!دیر می شه!

نگاه طولانیاش رو ازم گرفت از خونه بیرون زد.می دونستم که چه قدر دلش می خواد بمونیم خونه و جایی نریم.شاید اگه مهمونی یکی دیگه بود قبول می کردم که نریم و خیلی راحت

خونه می موندیم اما حالا...

مانتوم رو روی لباسم پوشیدم و کفش هام رو پام کردم.

مروارید و شوهرش چند ماهی بود که اومده بودن تهران و امشب برای اولین بار جشن گرفته بودن.

سوار ماشین شدم و گفتم:ساسان؟!

—جون دل ساسان؟!—

بی اختیار دستم رو جلو بردم و روی ته ریش های مردونه اش کشیدم.

لبخندی زد و گفت: شیطونی نکن گربه کوچولوی من!

—میشه ساپورت نیوشم؟!—

جدی شد و با اخم نگاهم کرد.

قیافم رو مظلوم کردم و گفتم: فقط یه امشبه دیگه... قول می دم از بغلت جم نخورم.

در حالی که یه چشمش به خیابون بود و یه چشمش به من، گفت: فقط یه امشب...!!

ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم. دوشادوشش راه می رفتیم.

بین جمعیت یه بچه ی آشنا دیدم.

اول به چشم هام شک کردم اما وقتی جلو تر رفتیم، قیافه ی هلنا واضح شد.

انتظار دیدنش رو نداشتم.

شب قبل که باهاش حرف زده بودم گفته بود امیر گفته که به این جشن میان.

با اون پیراهن قرمز رنگ پفیش و کفش های پاشنه تخم مرغیش، به سمتم دوید.

میچ دست ساسان رو که حواسش معلوم نبود کجا بود، کشیدم و مجبورش کردم بایسته.

هلنا که بهم رسید خم شدم و بغلش کردم.

صورتش رو محکم بوسیدم.

زانو هام رو صاف کردم و دستم رو روی سرش کشیدم.

ساسان با یک دست بغلش کرد و با لبخند نگاهش کرد.

لب هاش رو روی جای رژ لب من که روی لب هلنا مونده بود گذاشت و بوسید.

هلنا خندید و دستش رو دور گردن ساسان حلقه کرد.

در حالی که توی باغ چشم می چرخوندم گفتم: بابات کجاست خاله؟!

هلنا به یا لحن مظلوم که جیگرم و کباب کرد گفت: قبول نکرد بیاد، با مامان جون اومدم.

منظورش از مامان جون، خاله مهرسا بود. خاله ی بیچاره ی من.. آهی کشیدم.

سرم رو تکون دادم و به سمت مروارید رفتم.

محکم بغلم کرد و بوسیدتم.

شاید خدا واقعا دوستم داشت که مروارید، شده بود خواهرم...!

اشک هاش رو پاک کردم و گفتم: گریه واسه چیته دختر؟! برگشتی تهران، نزدیک خودمون. حالا دیگه

هر روز میام لنگر می اندازم تو خونت!

با شوهرش دست دادم و این از نگاه تیز بین و شکاک ساسان دور نمودند.

مطمئن بودم پامون به خونه برسه، یه دعوای حسابی داریم.

مروارید به اتاقی که ته باغ قرار داشت اشاره کرد و گفت: اونجا می تونی لباس هات رو عوض کنی.

ساسان جلو تر از من راه افتاد و من هم پشت سرش.

در ورودی رو باز کرد و وارد شدیم.

بی توجه به هر چیزی، مستقیم به سمت آینه ی قدی رفتم و مانتوم رو در آوردم.

سپورتی رو هم که پوشیده بودم از پاهام خارج کردم و توی کیفم گذاشتم.

چیزی تو اتاق نبود و نشون می داد اکثریت، وسایلشون رو توی ماشین هاشون گذاشتن.

به سمت ساسان برگشتم و با دیدنش تعجب کردم.

به چی داشت انقدر با حسرت نگاه می کرد.

بدون ایجاد سر و صدا به سمتش رفتم.

لای در به اندازه ی کمی باز بود.

با دیدن ترانه وا رفتم، مشغول حرف زدن با هلنا بود.

این همه حسرت توی چشم‌های ساسان، به خاطر ترانه بود؟!!

دستم رو روی قلبم گذاشتم.

تیر می‌کشید.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

نباید فکر بد می‌کردم و به خاطر یه نگاه بهش تهمت می‌زدم.

شاید حسرتش بخاطر دیدن هلنا بود... شاید ساسان بچه می‌خواست... شاید... شاید...

_کجایی می‌شا؟!!

به خودم اومدم و نگاهش کردم.

جلو اومد و گفت: چیشده؟ حواست کجاست؟

خواستم بپرسم حواس خودت کجاست؟!!

اما جلوی زبونم رو گرفتم و چیزی نگفتم.

هر از گاهی می‌دیدم که با چه حسرتی به ترانه نگاه می‌کنه.

ترس وجودم رو گرفته بود. نکنه ساسان، ترانه رو دوس...

نه!! نه!! اون نمی‌تونه. اون باید فقط من و دوست داشته باشه... بایدا!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و مشغول دید زدن اطراف شدم.

ساسان اما، سیگار می کشید و نگاهش ترانه رو دنبال می کرد.

مروارید و شوهرش تو پیست رقص می رقصیدن و کم کم زوج های جوون بهشون اضافه شدن.

داشتم به این فکر می کردم که چجوری پیشنهاد رقص رو به ساسان بدم که از جاش بلند شد و گفت: پاشو.

نگاهش کردم، منتظر به من خیره بود.

آروم از جام بلند شدم.

دست هاش دور کمرم حلقه شدن و من و به خودش چسبوند.

_فکر نکن نمی دونم چی تو مغز کوچولوت می گذره.

دست راستم رو گرفت و مجبورم کرد یه چرخ بزنم.

دستش رو روی گونه ام کشید و گفت: نترس، خیانتی در کار نیست...!

سرم رو عقب کشیدم و گفتم: آگه خیانت نیست، پس چیه؟!!

دو تا دست هاش رو دورم قلاب کرد و من و به خودش چسبوند.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

_من به هیچ کس جز تو میل ندارم گربه کوچولوم.

خواستم چیزی بگم که ادامه داد: به گذشتم کاری نداشته باش، ترانه فقط یه قسمتی از زندگیم بوده که تموم شده. اونی که الان توی زندگی منه، فقط تویی...!

با دست هاش کمرم رو فشار داد و گفت: دیگه به من شک نکنیا، فهمیدی گربه ی کوچول موچولم؟! حرف هاش، مثل آب روی آتیش بود.

لبخند کوچیکی روی لب هام نشوندم.

.....

دست ساسان رو گرفتم و گفتم: زیاده روی نکن ساسان. معدت درد می گیره!

بی توجه به گفته ی من، یه گیلای دیگه رو بالا رفت.

با حرص نگاهش کردم که خندید و گفت: تنرس میشا. من حد خودمو می دونم.

می دونستم که حد خودش رو می دونه، اما اینم می دونستم که برای مست شدن حریصه...!

دستش رو کشیدم و زیر گوشش گفتم: می خوام برگیریم خونه؟!!

اخم کرد و گفت: نه! تو برو پیش خواهرت.

پوفی کشیدم و گفتم: باشه، باشه! ولی وقتی برگردم باید بریم خونه.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

با استرس زیادی تنه اش گذاشتم.

از کی تا حالا انقدر باهم خوب شده بودن؟

چند لحظه ای رو گوشه ای از باغ گذروندم و بعد با سرعت به سمت اتاقک ته باغ رفتم.

فوری لباس هام رو پوشیدم و خواستم از اتاق خارج بشم که با امیر رو به رو شدم.

امیر؟! اینجا چیکار می کنه؟! کت و شلوار مشکی رنگش، اون و درست مثل همون سالها کرده بود. آمون سالهای تلخ...

سلام کرد و جوابش رو دادم.

نگران ساسان بودم و نمی تونستم خیلی تو قضیه ی اومدن امیر کنکاش کنم.

یه ببخشید گفتم و خواستم از کنارش بگذرم که گفت: تو باید سهم من می شدی...!

نشنیده گرفتم و از کنارش گذشتم.

_من دوست دارم می‌شا...! خیلی بیشتر از ساسان...

بغضی که ته صداس بود، وجودم رو به آتیش کشید.

آهی کشیدم و با سرعت از اتاقک خارج شدم.

با دیدن ترانه، توی آغوش ساسان، پاهام توانشون رو از دست دادن.

دستم رو به دیوار گرفتم که نیوفتم.

وقتی که ترانه ساسان رو پس زد، فهمیدم ساسان ظرفیتش رو از دست داده.

عزمم رو جزم کردم و به سمتشون رفتم. الان وقت جا زدن نبود.

دست ساسان رو گرفتم و بدون نگاه کردن به ترانه، به سمت ماشین رفتم. بماند که نگاه ترانه تا آخرین لحظه روی ما بود.

به زور ساسان رو سوار کردم و خودم هم پشت فرمون نشستم.

بی حرف و با آرامش، رانندگی می کردم و همه ی تلاشم برای این بود که اون صحنه ی لعنتی رو به خاطر نیارم. البته که این آرامش قبل وز طوفان بود.

ساسان سیگار می کشید و هر از گاهی با صدای آروم می گفت: گربه ی من...

خودم رو روی کاناپه رها کردم و نفس عمیقی کشیدم.

نمی دونستم این کارش رو پای مستیش بذارم یا...

_گربه؟ گربه کوچولو؟

پوفی کشیدم و گفتم: لطفا ساسان، حالم اصلا خوب نیست....

صدایی ازش نیومد و من هم سعی کردم به افکار پراکنده ام سر و سامون بدم.

فکرم پیش نگاه های پر از حسرت ساسان به ترانه بود، پیش حرف های ساسان وقت رقصیدن، پیش چیزایی که امیر بهم گفته بود و در آخر، قسمت عمده ی فکرم درگیر دیدن اون

صحنه ی لعنتی بود..!

صدا کردن های ساسان تمومی نداشت.

دستم رو به پیشونیم گرفتم و گفتم: الان میام.

نمی خواستم بیشتر از این به اون اتفاق فکر کنم و خودم رو اذیت کنم.

از جام بلند شدم به سمت اتاق مشترک با ساسان رفتم.

روی تخت دراز کشیده بود و سعی داشت دکمه های پیرهنش رو باز کنه.

نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم.

کنارش روی تخت نشستم و گفتم: گرمته؟

نگاهش رو به من دوخت و گفت: تگو که سردته؟!

تک خنده ای کردم و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شدم.

_گر به؟

دکمه ی آخر رو باز کردم و آروم سرم رو بلند کردم.

دستم رو گرفت و گفت: چی شده؟

در حالی که بغض گلوم رو اسیر خودش کرده بود گفتم: چیزی نیست... من... من خوابم میاد.

دست رو فشار داد و گفت: به ساسان دروغ نگو.

چشم هام رو بستم و سعی کردم قوی باشم.

سخت ترین کار ممکنه برای من، قوی بودن بود...!

دستم رو کشید و مجبورم کرد کنارش دراز بکشم.

وقتی سرم روی بازوش قرار گرفت، زمزمه کرد: امشب خوشم نیومد وقتی با شوهر مروارید، دست دادی!

این موضوع به این کوچیکی رو یادش بود و قضیه ی به اون بزرگی و گندی که زده بود و نه؟!!

دستش رو توی موهام کشید و گفت: ترانه دوست داشت دستم رو تو موهایش بکشم.

ترانه... ترانه... تو همین چند ساعته شده بود کابوس دقیقه به دقیقه ی من!!

_ولی من دستمو فقط تو موهای تو می کنم...

آروم گفتم: پاشو برو یا دوش بگیر ساسان. می خوام بخوابم.

دست چپش رو روی شکمم گذاشت و گفت: همینجا بخواب.

توی آغوشی بودم که کمتر از یک ساعت پیش، ترانه توش بود.

حتی بوی عطر همیشگی ترانه رو روی بازوهای ساسان حس می کردم.

_ساسان؟

دستش رو هنوز هم توی موهام می کشید.

با صدای آرومی گفتم: تو، دوست داری بابا بشی؟

لای چشم هاش رو که بسته بود، باز کرد و گفت: گربه هوس مامان شدن کرده؟؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: فقط نظرتو خواستم.

در حالی که خمیازه می کشید گفت: بعدا حرف میزنیم راجع به این قضیه، بخواب.

اون نمی دونست... نمی فهمید... شاید هم درک نمی کرد که من با همه ی خستگی، به خاطر اتفاقی که افتاده بود، نمی تونستم حتی لحظه ای چشم هام رو ببندم.

ساعت از پنج گذشته بود و من هنوز بیدار بودم. بیدار بودم و فکر می کردم، فکر می کردم و اشک می ریختم، اشک می ریختم و ناله می کردم...

ساسان به خاطر خواب سنگینش، حتی یک تکون هم نخورده بود.

خسته از بی خوابی و کلافه از فکر های آزار دهنده ای که داشتم، برای بلند شدنم اقدام کردم.

دست ساسان، هنوز روی شکمم بود و من هنوز هم با پیراهن مشکی رنگم کنارش بودم.

انگشت هام رو دور میچ دستش گذاشتم و بلندش کردم.

از جام بلند شدم و روی تخت نشستم.

بی اختیار نگاهم به حلقه ی توی انگشتش افتاد.

ساسان همیشه و همه جا گفته بود که دوستم داره، اون عشقش رو ثابت کرده بود...

چرا به خاطر یه شک بهوده خودم رو عذاب...

نه! شک من بیهوده نیست، اون واقعا ترانه رو بغل کرده بود...

باز هم اشک هام سرازیر شدند.

کم کم هوا به روشنایی می رفت و من بی خیال، زانو هام رو در آغوش گرفته بودم.

تکون های تخت، خبر از بیدار شدن ساسان می داد.

دست راستم رو زیر چشم هام کشیدم و اشک هام رو پاک کردم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم.

حوله ی سفید رنگم رو که روی در بود، برداشتم و به سمت میز توالت رفتم.

_ساعت چنده؟

در حالی که در حال گشتن توی کشوی لباس هام بودم، شونه ای بالا انداختم.

لباس ها حوله ام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

ساسان باید برام توضیح می داد که چرا اون کار و کرده؟!

اون باید توضیح می داد...

حوله ی کوچیکم رو که پر از طرح های گل رز بود، دور موهای خیسم پیچوندم و از حمام خارج شدم.

به سمت آشپزخونه رفتم.

چشم هام خسته بودن و بی خوابی شب گذشته، تازه داشت اثراتش رو بروز می داد.

خمیازه ای کشیدم و کتری رو روی گاز گذاشتم.

روی صندلی های پایه بلند و فلزی پشت این نشستم و سرم رو روی این گذاشتم.

نفهمیدم چند دقیقه خوابیدم که صدای ساسان، از عالم بی خبری بیرون کشیدتم.

_دارم می رم، کاری نداری؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

بی تفاوت به سمت در رفت اما به ثانیه نکشیده، به سمتم برگشت و با چشم های ریز شده نگاهم کرد.

جلو اومد و رو به روم قرار گرفت.

_گریه کردی؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که با درد بدی توی گردنم مواجه شدم.

دستم رو پشت گردنم گذاشتم و قیافه ام رو از درد جمع کردم.

ساسان این رو دور زد و وارد آشپزخونه شد.

در حالی که توی کابینت ها دنبال چیزی می گشت گفت: فکر کنم سوال پرسیدم ازت!

خودم رو به نشنیدن زدم.

سر و صدای کوبیده شدن در کابینت ها، روی اعصاب درب و داغونم خط می کشید.

با حرص گفتم: چی می خوای؟!

_اون پمادی که برای گرفتگی عضلات می زنی.

با حواسپرتی گفتم: جاییت درد می کنه؟

"نه" ای گفت و بعد شروع به غر زدن کرد.

_خب این لامصب (لا مذهب) کجاست آخه؟! چرا هیچی توی این خونه سر جاش نیست؟

کلافه از این همه غرغر کردن هاش از روی صندلی پایین اومدم و به سمت یخچال رفتم.

روی پنجه ی پام بلند شدم و پماد رو از روی یخچال برداشتم.

هنوز در حال گشتن بود.

پوفی کشیدم و پماد رو به شونه ی سمت چپش زدم.

سرش رو به سمتم برگردوند و نگاهم کرد.

پماد رو از دستم گرفت و درش رو باز کرد.

خواستم برم و سر جام بشینم که میچ دستم و گرفت و مجبورم کرد سر جام وایستم.

دستش رو که حاوی پماد بود، به گردنم زد و مشغول ماساژ دادنش شد.

کارش که تموم شد گفت: فکر نکن، گریه نکن، برو بخواب. وقتی برگردم حرف می‌زنیم.

بی اختیار گفتم: ترو...

سر جاش ایستاد و نگاهم کرد.

با صدای آرومی گفتم: الان حرف بزنی.

میچ دستم رو گرفت و گفت: بیا.

دنبالش به اتاق خواب رفتم.

به عکس بزرگ شده‌ی دونفرمون که بالای تخت بود اشاره کرد.

با گیجی نگاهم رو بین عکس و ساسان چرخوندم.

با جدیت گفت: لبخند روی لبام، نشون می‌ده از لحظه به لحظه، دقیقه به دقیقه و ثانیه به ثانیه‌ی کنار

تو بودن، نهایت لذت رو می‌برم. دیشب...

دستش رو دور کمرم پیچوند و گفت: زیاده روی کردم... همین!

بوسه اش رو روی سرم کاشت و ازم جدا شد.

آروم گفتم: پس اون نگاه‌ها...

سکوت کرد و چیزی نگفت.

باید چی تعبیر می کردم این سکوتش رو؟ دقیقا باید چی معنیش می کردم؟ منفی یا مثبت؟! باید چجوری فکر می کردم؟ بدبین یا خوش بین؟! باید با کدوم دید نگاه می کردم؟
دقیقا باید چیکار می کردم؟!

صورتش رو بوسید و گفت: استراحت کن. زود میام.

وقتی از اتاق خارج شد گفت: درضمن من علاقه ای به پدر شدن ندارم. البته "فعلا".

و صد البته که تاکید داشت روی کلمه ی "فعلا" ..

بی توجه به سر و صدای کتری که نشون از جوش او مدن آب داخلش می داد، به صورت برعکس روی تخت دراز کشیدم و دست هام رو زیر سرم گذاشتم.

به عکس خیره شدم.

به مناسبت تولد بیست و پنج سالگی، یه جشن کوچیک دو نفری توی یه کافی شاپ گرفته بودیم و بعد هم به اصرار ساسان، رفته بودیم آتلیه تا عکس بگیریم. ساسان به ستونی تکیه

داده بود و من پشت ستون ایستاده بودم. سرم رو خم کرده بودم و روی شونه ی سمت راستش گذاشته بودم. یه دستم دور بازوش و دست دیگم روی ستون قرار داشتن.

ساسان توی هر شرایطی عشقش رو نشونم داده بودم.

حتی وقتی دکترم با بی رحمی بهم گفت که هیچ وقت نمی تونم بچه دار بشم، ساسان پشتم بود و بهم گفت تا آخرش باهام می مونه و پیش هر دکتری که بخوام، می برتم.

حتی وقتی از همه ی دنیا بریدم و واسه ی بچه دار نشدنم شبانه روز خودم و توی اتاق زندونی کردم، بازم هوامو داشت و تنهام نداشت...!

حتی وقتی که دکتر جدیدم گفت بچه دار شدن برام خطرناکه و من اصرار کردم برای مادر شدن و پدر کردن ساسان، ساسان تحمل کرد و گفت که دوست داره با من بی بچه سر کنه تا با

بچه و بی من!

آره، ساسان همیشه بهم نشون داده بود که دوستم داره و من براش از هر چیزی مهم ترم...

کسی توی سرم شروع به حرف زدن کرد: تو چی؟ تو چیکار کردی؟ تو چه قدر بهش ثابت کردی دوستش داری؟!!

تعجب کرده بودم از این سوال ها... خب معلومه که منم بهش ثابت کردم که دوستش دارم...

یه لحظه صبر کن ببینم، ثابت کردم؟!!

من کی اولین نفر بهش گفتم دوست دارم که دلش گرم بشه؟! من کی قبل از هر کاری اون و در میون گذاشتم؟! من...

وای... من چیکار کردم؟!!

چرا ساسان و به خیانت محکوم می کردم؟! چرا به رفتار خودم فکر نمی کردم؟!!

چرا یه درصد هم به این فکر نکردم که اون نگاه ها شاید از روی دلتنگی برای کمی معاشقه باشه؟!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان میشا

من مدت ها بود که به خاطر مادر نشدنم و خطر بارداری، بی حس بودم و فقط گاهی به نیاز های عاطفی و روحی و جسمی ساسان توجه می کردم.

از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

روی صندلی میز تلفن نشستم و شماره اش رو گرفتم.

هیچ وقت به محل کارش زنگ نمی زدم، دوست نداشتم توسط منشیش رد بشم.

بعد از چند بوق صدای گرمش گوشم رو نوازش کرد.

_جونم؟

دستم و توی موهام کشیدم و گفتم: کی میای؟

_چیزی شده؟

_نه، می شه زود بیای؟

بعد چند لحظه با صدای بلندی گفتم: خانوم شهریار، قرار ها رو به فردا موکول کنید، می خوام برم خونه.

بعد با صدای آرومی گفتم: دارم میام.

لبخندی زدم و گفتم: مراقب خودت باش.

گوشی تلفن رو سر جاش گذاشتم و از جام بلند شدم.

خواب چشم هام و اذیت می کرد اما نباید می خوابیدم.

به سمت آشپزخونه رفتم و دوباره توی کتری که آبش سوخته بود، آب ریختم.

در فریزر رو باز کردم و یک بسته گوشت چرخ کرده بیرون کشیدم.

چای دم دادم و به سمت اتاق رفتم.

جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم.

بعد از چند وقت، توی خونه دستی به سر و صورتم کشیده بودم.

یهو به جای تصویر خودم، صورت ترانه با اون لبخند مرموزش رو دیدم.

دست های لرزونم رو جلوی چشم هام گذاشتم.

چشم های ترانه، وجودم رو می لرزوندند.

صدای چرخش کلید و بعد هم بسته شدن در اوامد.

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه دوباره به آینه نگاه کنم از اتاق خارج شدم.

ساسان با دیدنم سر جاش ایستاد.

یه لبخند کوچولو زدم و جلو رفتم.

_سلام.

نگاهش رو از چشم هام به دست هام سوق داد و گفت: خوبی؟

متوجه لرزش دست هام شده بود... لعنتی، الان که وقت استرس نیست...

سرم رو تکون دادم و گفتم: گشتت که نیست؟!

دست هام رو گرفت و گفت: نه. قبل اینکه زنگ بزنی یه چیزی خوردم.

آروم گفتم: ببخشید مزاحم کارت شدم.

اخمی روی پیشونیش نشوند و گفت: چون مزاحم کارم شدی، باید تنهایی نهار درست کنی.

یکم مظلوم نگاهش کردم که دستش رو روی صورتم کشید و گفت: گربه؟! مگه قرار نبود دیگه آرایش نکنی؟

سرم و عقب کشیدم و گفتم: کی همچین قراری رو گذاشتیم؟

سکوت کرد و بهم اجازه ی فکر کردن داد.

یادم اومد اتفاقاتی که کمتر از سه ماه پیش تو همین سالن افتاده بود. لحظه به لحظه ی حرکاتی که انجام داده بودم جلوی چشم هام جون گرفتند.

با حرص پنبه ی آغشته به شیر پاک کن رو روی صورتم می کشیدم و به حرف های ساسان توجه نمی کردم. سعی داشت آرومم کنه ولی من خیلی عصبی تر از اینها بودم که با دوستت

دارم گفتن هاش آروم بگیرم. دکترم باز هم حرفش رو عوض کرده بود و گفته بود که نمیتونم بچه دار بشم. من هم زورم فقط به صورت بزک شده ام رسیده بود...!

گربه؟!

کجا رفتی میشا؟

از فکر و خیال بیرون اومدم و گفتم:دوسم داری؟

اول جا خورد،اما بعد با آرامش گفت:بیشتر از قبل...

روی پنجه های پام بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم.

دوباره به حالت عادی برگشتم که گفت:چیزی شده میشا؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم:یه چیزی بگم،نه نمی گی؟

صدای عصبیش رو شنیدم:من نیازی به بچه ندارم،شروع نکن.

بغض به گلوم چنگ زد و به سمتش برگشتم.

در حالی که چشم هام از اشک پرشده بودن نگاهش می کردم.

دوست نداری من مامان بچت باشم،دوست نداری از من بچه داشته باشی...آررره؟؟؟

جیغ بلندم،حتی گوش های خودم رو هم آزار داد.

دستم و به چشم هام کشیدم و اشک هام که روونه شده بودن رو پاک کردم.

با صدای آروم تری ادامه دادم: خب معلومه دوست نداری. هیچ کس دوست نداره مادر بچش، زنی باشه که تو دوران حاملگیش هر لحظه ممکنه بمیره... خب معلومه دلت نمی خواد از من

بچه داشتی باشی...

و باز هم جیغ کشیدم: تو دوست داری از ترانه بچه داشته باشی... تو دوست داری اون مامان بچت باشه...

اشک هام صورتم رو خیس می کردن و حالم، حال خوبی نبود.

ساسان جلو اومد و دست هام رو توی دست هاش گرفت.

بس کن میشا. چیکار داری میکنی با خودت؟؟؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم: وللم کن... برووو... برو پیش همون ترانه، برووو!

اخم روی پیشونیش نشسته بود و می دونستم اگه جاش بود، یه تو دهنی ازش می خوردم.

نمی فهمیدم چرا اینجوری شدم و نمی تونستم جلو خودمو بگیرم.

دست هام رو فشار داد و با صدای بلندی گفت: ببند دهن تو. خفه شو... می فهمی؟

این حرف هاش، حالم رو بدتر کرد و گریه هام به هق هق تبدیل شدن.

نمی خواام... تو... تو دوستم نداری... تو... تو دروغ میگی...

سرفه کردم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.

میون هق هقم زمزمه کردم: تو همیشه اون و دوست داشتی...

با خشم به سمت اتاق راه افتاد و من و دنبال خودش کشید.

عصبیش کرده بودم.

جیغ کشیدم و گفتم: ولم کنن.. برووو.. برووو پیش ترانه...

پرتم کرد روی تخت و انگشت اشاره اش رو تهدید گونه، جلوی صورتم به حرکت در آورد.

یه بار دیگه اسم اون و از دهنش بشنوم، من می دونم و تو فهمیدی؟؟؟

هق هقم اوج گرفت و روم و ازش گرفتم.

چند دقیقه ی بعد، نشستنش رو روی تخت حس کردم.

دستم و گرفت و گفت: می‌شا!؟

دماغمو بالا کشیدم و دستم و از دستش خارج کردم.

کنارم دراز کشید و گفت: گربه؟

اشکم رو با دستم پاک کردم و گفتم: برو اونور.

دستش رو روی بازوم کشید و گفت: پاشو لباسات و بیوش، برات وقت دکتر گرفتم.

چشم هام و رو هم فشار دادم و گفتم: برو ترانه رو ببر دکتر...

بازوم و فشار داد و گفت: مگه نگفتم اسمش و نیار؟

شاید دوست داشتم هر بار بهم بگه دوستم داره... شاید لجبازی می کردم... شاید...

خودمم نمی دونستم چرا انقدر جفتمون رو اذیت می کردم؟!

از درد بازوم، آخی گفتم که دستش رو برداشت و گفت: پاشو آماده شو.

بعد از دو دقیقه صدای بسته شدن در و شنیدم.

آهی کشیدم و بلند شدم.

حرکت هام جلوی چشم هام جون گرفتند.

دستم و توی موهام فرو کردم.

خدایا، من چه مرگمه آخه؟

صدای بوق زدن های ساسان بلند شده بود.

با کرختی از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.

خدایا، داری چیکار می کنی با من و زندگیم؟

به چهره ی خودم خیره شدم.

بخاطر گریه هام، ریملی که به مژه هام کشیده بودم، رنگش و پس داده بود و دور چشم و روی گونه هام رو سیاه کرده بود.

دست هام رو خیس کردم و به جون صورتم افتادم.

وقتی که تمیز شد، شیر آب رو بستم و بیرون اومدم.

با حوله ی ساسان که روی مبل افتاده بود صورتم رو خشک کردم.

سعی می کردم به چیزی فکر نکنم.

خستگی و خواب امونم رو بریده بودن.

یه لیوان آب خوردم و به سمت اتاق رفتم.

اولین مانتو ای که دستم بهش رسید و برداشتم و پوشیدم.

دستم و به چشم های خستم کشیدم و شالم رو روی سرم گذاشتم.

موهای سشوار کشیده ام از زیر شال بیرون زده بودن.

پوفی کشیدم و یکی از چهل گیس هام رو از روی میز توالت برداشتم.

از اتاق خارج شدم و کفش هام و پوشیدم.

منتظر آسانسور نشدم و سلانه سلانه از پله ها پایین رفتم.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

هنوز در و نبسته بودم که ماشین از جاش کنده شد.

توی ماشین موهام رو بافتم و با کشی که با خودم آورده بودم، موهام رو بستم.

انگشت هام رو کلیشه وار توی هم پیچوندم و از هم جداشون کردم.

باز هم توی هم پیچوندم و باز هم جداشون کردم.

بفرمایید تو خانوم رادفر.

ساسان بلند شد و به سمت اتاق رفت.

بی حال بلند شدم و دنبالش رفتم.

دکتر از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت: تو، می تونی بچه دار بشی...

لبخندی از جنس آرامش، اومد تا رنگ و گرما ببخشه به لب های بی رنگ و سردم که گفت: اما....

این "اما" همه ی باور هام رو بهم ریخت.

ساسان دستش رو پشت گردنش کشید و گفت: به پیر، به پیغمبر، به خدا، به جون خودش که می خوام دنیا نباشه، من بچه نمی خوام. شما یه چیزی به این یه دنده ی لجباز بگو.

دکتر نگاهش رو به من دوخت و گفت: سلامتی خودت، خیلی مهمه! بچه ی بی مادر، سخت بزرگ می شه. چرا می خوای یه بچه ی بی گناه و بیاری تو این دنیا، در حالی که معلوم نیست

خودت زنده بمونی یا...

ساسان از جاش بلند شد و گفت: بریم.

نگاهم رو از دکتر گرفتم و از جام بلند شدم.

دنبال ساسان از مطب خارج شدم.

اگه بچه دار می شدم و بعد از زایمان...اگه واقعا بعد از زایمان دیگه نمی تونستم زنده باشم...اگه بعد از نبود من، ساسان...اگه ساسان ازدواج کنه...اگه...

نفهمیدم چی شد که چشم هام سیاهی رفتن و زانو هام شل شدن و روی زمین افتادم...

ساسان زیر بغلم رو گرفت و سعی کرد بلندم کنه.

در حالی که دست هام درد گرفته بودن، گفتم: تکن...

با خشم بلندم کرد و گفت: تو این شرایط دست از لجبازی بر نمی داری؟؟

پاهام تحمل وزنم رو نداشتن.

ساسان دستم رو گرفته بود و دنبال خودش می کشیدتم.

در ماشین رو باز کرد و نشوندتم توی ماشین.

خودش هم سوار شد و صدای فریادش بلند شد.

چته؟ چرا داری بهترین روزای زندگی و عمرمون و کوفتمون می کنی؟؟ چی می خوای میشا؟؟؟ دردت فقط بچست؟؟؟

نگاهم رو به بیرون دوختم و گفتم: طلاق...

لبم و با زبونم تر کردم و گفتم: طلاق می خوام.

همین دو کلمه انگار کافی بود برای ایستادن یه دفعه ای ماشین و بر خوردمون با ماشین جلویی.

بی توجه به تصادفی که کرده بودیم، به سمتم برگشت و گفت: چی؟ یه بار دیگه بگو چه زری زدی؟؟؟

در ماشین رو باز کردم و قبل پیاده شدن گفتم: طلاق می خوام...!

از ماشین پیاده شدم.

به فحش رکیکی که راننده ی پرایدی که بهش زده بودیم، بهم داد، توجه نکردم اما صدای فریاد ساسان رو شنیدم.

_ طلاق نمی دم میشا... من احمق دوست دارم. می فهمی اینو؟؟

تلو تلو خوران رفتم و زمزمه کردم: دوسم نداری...

با کشیده شدن دستم، مجبور شدم سر جام و ایستم.

رو به روم قرار گرفت و با خشم گفت: میشا، به خدا قسم، نمی دارم همینجوری الکی همه زندگیمون و بریزی بهم. باشه... باشه... بچه دار می شیم. این مسخره بازیا چیه در آوردی آخه؟ من

واسه سلامتیت می گم....

نگاه اشک بارم رو بهش دوختم و گفتم: بچه نمی خوام ساسان... من فقط نمی خوام کسی جای من و بگیره... اگه...

چشم هام و روهم فشار دادم و گفتم:می شه یکم بخوابم؟

دستش دور کمرم حلقه شد و توی آغوشش کشیدتم.

.....

_میشا؟ پاشو عزیز دلم. پاشو خواهری.

چشم هام رو باز و بسته کردم.

مرورید بالای سرم ایستاده بود.

چشم هام و مالیدم و گفتم:مرورید؟

دستش و روی سرم کشید و گفت:پاشو میشا. خیلی وقته خوابیدی...

خمیازه ای کشیدم و گفتم:همه جام درد می کنه...

_بیدار نشده هنوز؟ براش کباب گرفتم...!

صدای ساسان بود.

چشم هام و کامل باز کردم و نگاهشون کردم. ساسان لبخند زد و جلو اومد. چه قدر جذاب بود.

چیزی یادم نمی اومد و نمی دونستم چه اتفاقی افتاده بود.

مرورید دستش و روی صورتم کشید و گفت:چیزی خواستی صدام کن.

بعد هم از اتاق خارج شد. خواستم از جام بلند شم که درد توی بدنم پیچید.

ساسان روی تخت نشست و گفت:آروم باش عزیزم، خطرناکه.

با تعجب نگاهش کردم که لبخند کوچیکی زد و گفت:نگو که چیزی یادت نیست...!

چشم هام رو بستم و سعی کردم اتفاقاتی که افتاده رو به خاطر بیارم.

ساسان خسارت ماشینی که بهش زده بودیم و پرداخت کرد و با یه سواری برگشتیم خونه...

چشم هام و باز کردم و به ساسان نگاه کردم. سرش و جلو آورد و با صدای آرومی گفت:حتی تو اون خواب و بیداریم بیخیال لجبازی نبودی...

لبم و گاز گرفتم و نگاهم و ازش گرفتم.

خندید و گفت:اوه اوه نگاه کن چه خجالتی کشید،مگه دفعه اول بود آخه گربه؟

نگاهم و بهش دوختم و گفتم:اگه...

دستش و روی لب هام گذاشت و گفت:فکرشم نکن. من و مروارید هر روز پیشتیم.نمی دارم چیزی بشه...

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:حالا که خبری نیست.

ظرف غذا رو جلوم گذاشت و گفت:بین سر چه چیز بی خودی می خواستی زندگیمون و خراب کنی.

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم:ساسان؟

قاشق رو میون برنج های دونه بلند فرو کرد و گفتم:جونم؟

دستم و توی موهام کشیدم و گفتم: تو فکر می کنی من دیوونم؟؟

قاشق رو توی ظرف انداخت و گفت: نه!! تو فقط می ترسی که اون خواهر دیوونت من و از چنگت در بیاره.

یکم نگاهش کردم که سرش رو جلو آورد و پیشونیم و بوسید.

نفس عمیقی کشیدم اما فایده ای نداشت.

نفسم بالا نمیومد... حس خفگی زیادی داشتم.

صدای ساسان توی گوشم پیچید که گفته بود زود برمی گرده...

دستم رو مشت کردم و روی قفسه ی سینم کوبیدم بلکه راه نفسم باز شه، اما فایده ای نداشت.

دعا دعا می کردم ساسان زود تر برسه. مروارید دو روزی بود که به خاطر فوت مادر شوهرش، مجبور شده بود به بابل سر بره و ساسان قرار بود هر روز خونه بمونه. اما اونروز کار مهمی

براش پیش اومده بود و مجبور شده بود که تنهام بذاره.

به خس خس افتاده بودم. پنج ماه بود که تونسته بودم پسر رو نگه دارم و دلم نمی خواست تو این چهار ماه باقی مونده از دستش بدم. کنار در نشسته بود تا وقتی ساسان میاد فوری

متوجهم بشه.

پنجره ها تو کل این پنج ماه، همیشه باز بودند و به سردی و گرمی هوا هم کاری نداشتیم، اما باز هم گاهی نفس کم می اوردم و حتی تو ماه سوم مجبور شدم دو هفته توی بیمارستان سر کنم.

دستم و به گلوم گرفتم که صدای زنگ و شنیدم.

اون لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم نجات دادن پسر بچه ی پنج ماهه ی توی شکمم بود.

دستم رو بلند کردم و به دستگیره ی فلزی در رسوندم.

در حالی که رو به بیهوشی بودم، دستم و به پایین کشیدم و در باز شد.

دست بی جونم روی زمین افتاد و آخرین چیزی که دیدم کفش های قرمز رنگ زنونه بود...!

دستم و روی شکمم گذاشتم و نگاهم و از پنجره ی بلند اتاق، به بیرون دوختم.

به گفته ی پرستاری که چند دقیقه ی پیش توی اتاق بود، نیم ساعتی بود که به هوش اومده بودم.

شکمم که دیگه برآمده نبود، مثل آینه دق بود برام...

آه عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.

صدای دکترم توی گوش هام پیچید.

_اگه نتونی بچتو نگه داری، دیگه هیچ وقت مادر نمی شی، اگه...اگه تو طول نه ماه بارداریت، بچه به هر

دللی زنده نمونه، ممکنه توام زنده نمونی...

دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و تا نشنوم صدای مزخرفش و حرف های مزخرف ترش رو...

دست های گرم و ظریفی روی دست هام نشست و دست هام رو از گوش هام جدا کرد.

با چشم های اشکیم به ترانه زل زدم.

اون و مسبب تموم این بدبختیام می دونستم...

دستش و روی صورتم کشید و گفت: مامان داره میاد.

چیزی نگفتم.

لبخندی زد و کنارم روی تخت فلزی بیمارستان نشست.

نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به بیرون خیره شدم.

سفیدی برف که روی درخت ها نشسته بود، حال و هوای خرابم رو خراب تر می کرد...

اشکم از گوشه ی چشمم روی گونه ام چکید.

_غصه نخور میشا، دنیا که به آخر نرسیده، خدا رو شکر کن خودت زنده ای، می دونی اگه یکم دیر تر

دسیده بودم چی می شد؟

زمزمه کردم: تقصیر اونه... اون نباید من و تنها می داشت... اون نب...

در اتاق با صدای بدی باز شد؛ بی اختیار به سمت در برگشتم.

ساسان بود... موهای بهم ریخته اش و پیراهنش که خونی بود، نفسم رو، گرفت.

تصادف کرده بود؟؟

این چند وقته چه قدر تصادف کرده بودیم...!

جلو اومد.

ترانه از روی تخت بلند شد و بیرون رفت.

چشم هام لبریز از اشک بودن.

ساسان دستش رو بالا آورد و با انگشتش اشکم رو پاک کرد.

نگاهم کشیده شد سمت دست راستش که توی گچ بود.

زمزمه کردم:چی شده؟

روی تخت نشست و گفت:همش تقصیر منه میشا...مقصر همه ی اینا منم...تقصیر منه که...

سرش رو به چپ و راست تکون داد و چیزی نگفت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:حالا دیگه نمی تونیم یه بچه از جنس خودمون داشته باشیم...

از روی تخت بلند شد و گفت:من بچه نمی خوام.

پوزخندی زدم گفتم:حتی اگه بخوای هم دیگه نمی تونی داشته باشی...!

اشک هام دوباره شروع به باریدن کردن.

خدایا، کجایی؟؟ می بینی منو؟؟ کجای زندگیم راه کج رفتم که داری اینجوری مجازاتم می کنی؟؟

گریه هام به هق هق تبدیل شدن.

_ما بچه دار می شیم... اینجوری هق نزن.

سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم: بچه گول می زنی؟؟؟ بدنم ضعیفه، نمی تونم بچه رو تو شکمم نگه دارم... می فهمی؟

_ما می تونیم بچه دار بشیم...!

عقلش و از دست داده؟؟ آره حتما از دست داده...!
مامان دلگیر نگاهم کرد و گفت: چرا نداشتی من پیشت باشم؟

لبم رو با دندونم گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

غریبه بودم با مامانم... شاید به خاطر دروغ هایی که بهم گفته بود، شاید به خاطر طلاقش از بابام و شاید هم...

سرم رو تکون دادم و زمزمه کردم: نخواستم مزاحم شم...!

دستمو توی دستش گرفت و گفت: چه مزاحمتی آخه؟ تو دخترمی...!

چیزی نگفتم و چشم هام رو بستم.

به کمک مامان روی صندلی عقب ماشین جا گرفتم.

مامان هم سوار شد و سوال ساسان که از ترانه پرسید، خط کشید روی اعصابم.

_ترانه کجاست؟

مامان کمر بندش رو بست و گفت: کلاس داشت. رفت دانشگاه.

ساسان ماشین رو روشن کرد.

آه عمیقی کشیدم و به اشک هام اجازه دادم صورتم رو خیس کنن.

حوصله هیچ کس رو نداشتم.

روی تخت دراز کشیدم و از مامان که نگران نگاهم می کرد خواستم تا تنهام بذاره.

دلَم هوای پسرَم و کرده بود.

پسری که با بدبختی نگهش داشته بودم... و به راحتی از چنگم در اومده بود.

چند هفته ای بود که از دیدن همه سرباز می زدم و جز مروارید با هیچ کس حرف نمی زدم.

ساسان شب ها توی سالن می خوابید و گاهی هم تا صبح بیدار بود. ازش غافل بودم...

با اتفاقی که برام افتاده بود کنار اومده بودم اما نمی دونستم چرا از لاک تنه‌اییم بیرون نمی رفتم؟! *

مروارید چند ساعتی بود که رفته بود.

حالم از رور های قبلی بهتر بود و حس بهتری داشتم.

پای تلویزیون نشسته بودم و به سریال جدیدی که پخش می شد نگاه می کرد.

صدای کلید ساسان رو شنیدم.

مثل تازه عروس ها، هول زده شدم و از روی مبل بلند شدم. خیلی وقت بود که ساسان و درست ندیده بودم...!

به غیر از بوی عطر ساسان، عطر دیگه ای توی خونه پیچیده بود.

سرم رو بلند کردم و با دیدن زنی که کنار ساسان ایستاده بود، وا رفتم.

موهای طلایی رنگش رو از زیر شالش بیرون فرستاده بود و آرایش دخترونه ای روی صورتش نشونده بود.

پالتوی سفید رنگی که دور یقه و آستین هاش خز مشکی داشت، تنش بود.

نگاه سوالیم رو سمت ساسان کشوندم که رو به دختر گفت: برو تو اون راهرو، اولین اتاق مال توعه.

دختر نگاهی به من کرد و سرش رو تکون داد...

دختر به سمت راهرو رفت.

نکنه... نکنه که می خواست اون و عقدش کنه؟؟

کتش رو در آورد و جلو اومد.

کتش رو به دستم داد و گفت: حالا که از اون غار تنهاییت بیرون اومدی، نمی خوای یه چای به من بدی؟

کتش رو روی کاناپه پرت کردم و با خشم گفتم: اون کی بود؟
لبخند زد.

لبخندی که خیلی وقت بود ندیده بودم.

دستش و زیر چونه ام زد و گفت: چیه؟ حسودیت شده؟!

اخم هام رو تو هم کشیدم و سرم رو عقب بردم.

ازم فاصله گرفت و گفت: تو بچه می خوای چون می ترسی... می ترسی که من به خاطر اینکه تو نمی تونی برام بچه بیاری، بهت خیانت کنم.

دستش و پشت گردنش کشید و گفت: میشا، می دونی چند وقته نداشتی حس کنم تو خونه ای؟؟

نگاهش رو به چشم هام دوخت و گفت: چیکار کردم که اینجوری اذیتم می کنی؟

جلو امد و گفت: با دکترت صحبت کردم، تو تحمل ننگ داشتن بچه رو نداری، اما این به این معنی نیست که ما نمی تونیم بچه دار بشیم...

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: اونی که با خودم اوردم، بیست و سه سالشه، تو بیست سالگی ازدواج کرده و چند ماهیه که از شوهرش جدا شده.

دکمه های پیرهنش رو باز کرد و گفت: بچمون توی شکم اون بزرگ می شه...! دکترت تاییدش کرده.

پیرهنش رو در آورد و گفت: تا یه دوش می گیرم برو باهش صحبت کن.

خواست از کنارم رد بشه که دستش رو گرفتم.

سر جاش ایستاد.

با صدای مرتعشی گفتم: ساسان؟!...

سرش رو تگون داد و گفت: اینجوری صدام نکن گربه.

"گربه" بر خلاف هر وقت دیگه ای که از شنیدن این کلمه عصبی می شدم، حس خوبی بهم دست داد و آرام گفتم: ترو حموم.

به سمتم برگشت و نگاهم کرد.

اشک توی چشمم حلقه زد.

جلو اومد و گفت: تکن میشا، تو رو جون هر کی دوشش داری، اینجوری نکن با خودت و من.

سرم و پایین انداختم و زمزمه کردم: من زن بدی ام؟؟؟

دستش رو دور کمرم گذاشت و من و به خودش چسبوند.

_نگام کن.

آروم سرم رو بالا اوردم و بهش خیره شدم.

چشم هاش رو به چشم هام دوخت و گفت: تو، برای من، بهترینی! اینو بفهم میشا...

لب هام رو توی دهنم کشیدم.

چه قدر ساده بهترین روز های عمرم رو هدر کرده بودم.

لب هام رو از دهنم بیرون دادم و خواستم چیزی بگم که سرش رو خم کرد و بوسه ای کوتاه روی لب هام کاشت.

دستش و توی موهام کشید و گفت: خاطر تو می خوام گربه، حالا هر جوری که باشی!

ازم فاصله گرفت و از کنارم رد شد.

بیشتر از شش ماه بود که ساسانم رو زجر می دادم...

وقتش بود همه چی عوض شه... وقتش بود به زندگی برگردیم.

دستم و به صورتم کشیدم و به سمت راهرو رفتم.

انگشت سبابه و انگشت کناریش رو خم کردم و دو ضربه به در زدم.

بفرمایید.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و به سمت پایین کشیدمش.

تخت چوبی یه نفره، گوشه ی اتاق قرار داشت و رو تختی ای به رنگ نارنجی روش بود.

میز توالت ساده ای رو به روی تخت قرار داشت و یه دست راحتی نارنجی_سفید، زیر پنجره قرار داشت.

نگاهم روی دختر ثابت موند.
هنوز لباس هاش تنش بود.

سلام آرومی کرد.

لبخندی زدم و گفتم:خوش اومدی.

یه لبخند کوچیک روی لب هاش که با رژ صورتی بهشون رنگ بخشیده بود، نشست.

جلو تر رفتم و گفتم:بچه داشتی؟

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:دوقولو...دختر و پسر.

جثه ی کوچیکی داشت و اصلا بهش نمی خورد که دوقولو آورده باشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:چیزی خواستی صدام کن.

بعد دستم و دراز کردم و گفتم:اسمم میشاست.

دستم رو توی دستش گرفت و گفت:منم ستاره ام.خوشبختم.

لبخند زدم و ازش فاصله گرفتم.

از اتاق خارج شدم.

به دلم نشست به و ازش خوشم اومده بود.

(چهار ماه و ده روز بعد)

_گر به؟ نمی خوی بیای؟! دیر شد...!

کادویی که برای ستاره خریده بودم رو توی کیفم گذاشتم و ار اتاق زدم بیرون.

کفش هام و پوشیدم و رو به ساسان که با خنده نگاهم می کرد گفتم: به چی میخندی؟

خندش رو جمع کرد و گفت: هیچی بدو دیر شد.

از جام بلند شدم و باهم سوار آسانسور شدیم.

به خواسته ی من و برای راحتی ستاره، یه خونه ی کوچیک و نقلی براش گرفته بودیم.

بیشتر روزا رو پیش اون بودم و گاهی هم باهم بیرون می رفتیم و چرخی می زدیم.

ماشین رو جلوی در خونه نگه داشت و گفت: من نیام تو برو کمکش کن آماده شه، زود بیاین.

سرم و تکون دادم و پیاده شدم.

زنگ خونه رو فشردم و چند لحظه ی بعد در باز شد.

از حیاط کوچیکش گذشتم و وارد خونه شدم.

یه مانتوی سبز رنگ تقریبا گشاد پوشیده بود.

بعد زدن حرف های همیشگی، کمکش کردم و باهم از خونه خارج شدیم.

ساسان فوری پیاده شد و در ماشین رو براش باز کرد.

اولش از این کار هاش بدم میومد و حرص می خوردم، اما کم کم خودمو قانع کردم که اون فقط نگران بچه ی ماست که توی شکم ستارست و نه هیچ چیز دیگه.

با لبخند صورتش و بوسیدم و گفتم: خیلی ممنون که انقدر خوب ازش مراقبت می کنی.

دستش و روی شکمش گذاشت و گفت: بخدا فرقی با بچه های خودم نداره. فقط..

با نگرانی گفتم: چیزی شده؟ چیزی کم داری؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: می شه... بعد از زایمان، دلم براش تنگ شد پیام و ببینمش؟

اخم بزرگی کردم و گفتم: معلومه که میشه... نه ماه تحملش نمی کنی که بعدش نتونی ببینیش!!

ذوق زده شد و تشکر کرد.

کادو رو از توی کیفم بیرون کشیدم و گفتم: یکی از همون شال بلنداس که دوست داشتی. امیدوارم خوشت بیاد.

شرمنده نگاهم کرد و گفت: تکنین این کارارو...!

بعد از سفارشات لازم، تنهانش گذاشتم و خونه رو ترک کردم.

حسرت بوسه های ریز و درشت مرد زندگیم تو "دوران بارداریم" روی شکمم، به دلم موند...!

خرید لباس های گشاد مخصوص زن های باردار، به دلم موند.

حسرتش به دلم موند که خودم بچه امو به دنیا بیارم و خودم بهش شیر بدم...

حسرتش موند به دلم که اولین نفر خودم پسر و بغل کنم...

اما...

وفاداری مرد زندگیم، عشق بی پایانش به من، وجودش تو لحظه به لحظه ی زندگیم، جبران می کرد همه ی این حسرت هام رو...!

وقتی که پسر رو تو آغوش می گرفتم، وقتی که بهم می گفت مامان و برای هر کاری ازم اجازه می خواست...

وقتی این همه خوشبختی رو داشتم، حسرت هام به چشم نمی اومدن و دلم رو نمی سوزوندن!

سختی های زیادی که کشیده بودم، با هر بار مامان گفتن های یکی یدونه ام، از وجودم پر می کشیدن و می رفتن...!

شکست هایی که خورده بودم، با هر بار "عزیزم" گفتن های مردم، از یادم می رفتن...!

پایان

22:24

95/10/11

qtel_khamosh@

رمان می‌شا

اختصاصی کافه تک رمان

ویراستار: (پرنسس یخی) nooshika_m

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)